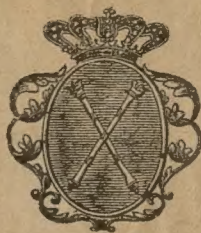
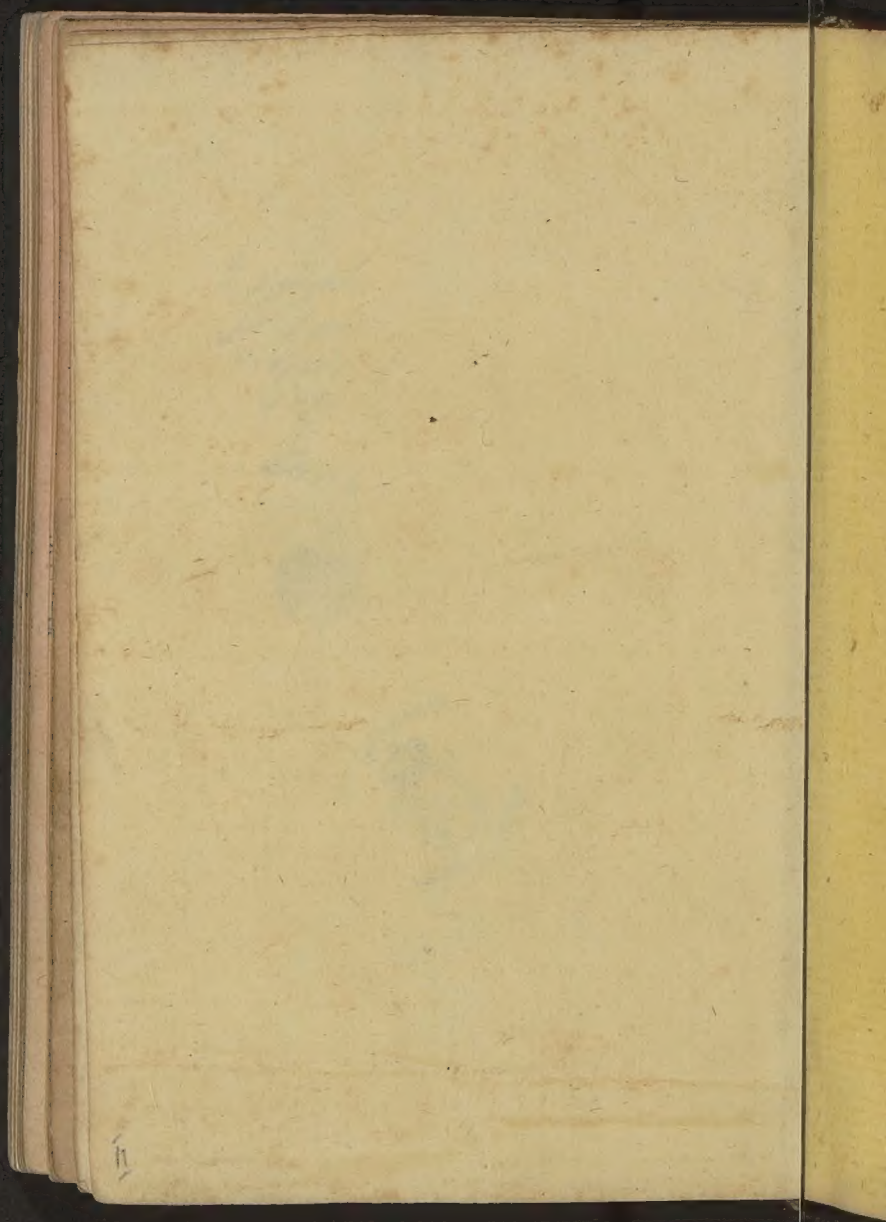


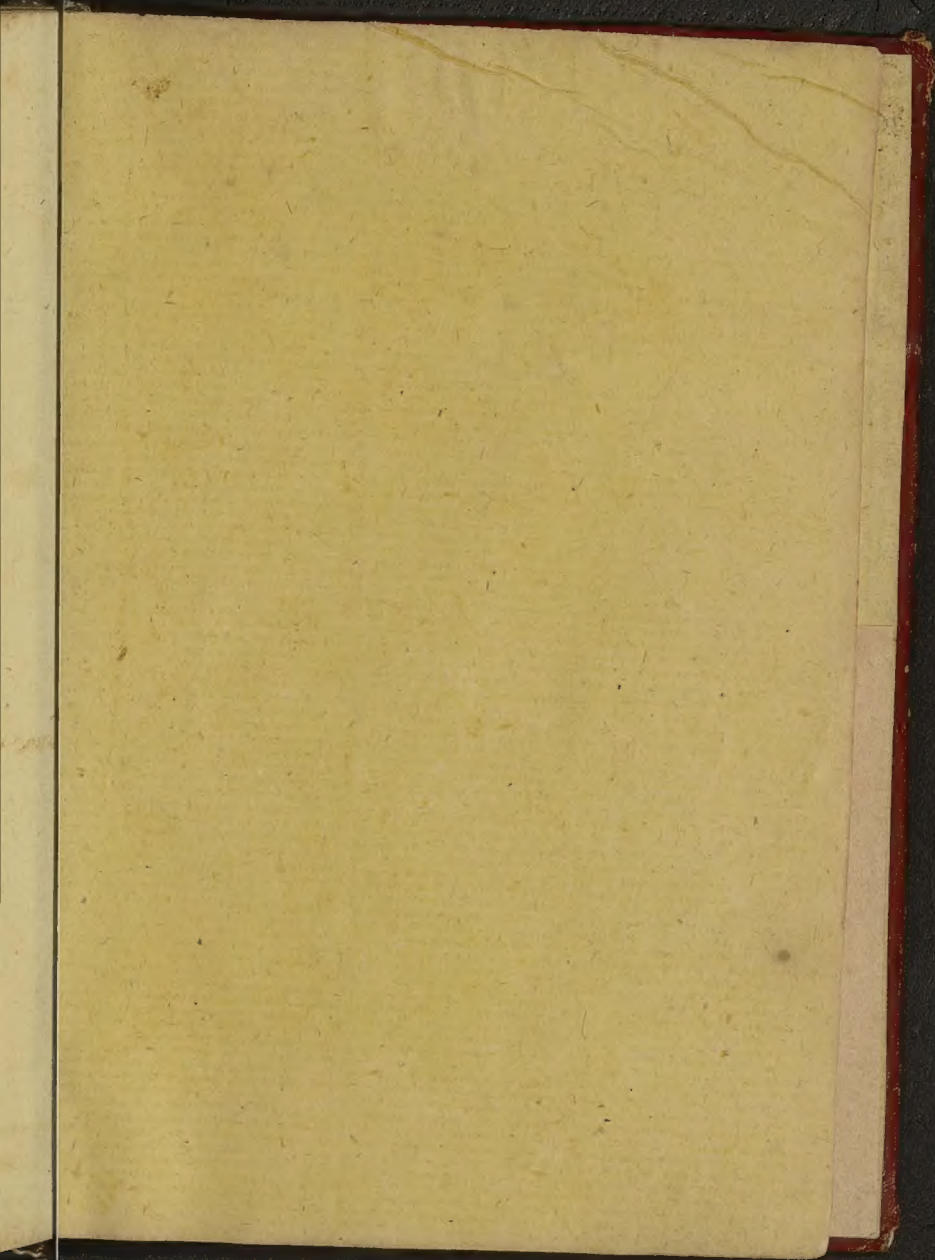
1902. a. 284.

Biblioteka Jagiellońska.



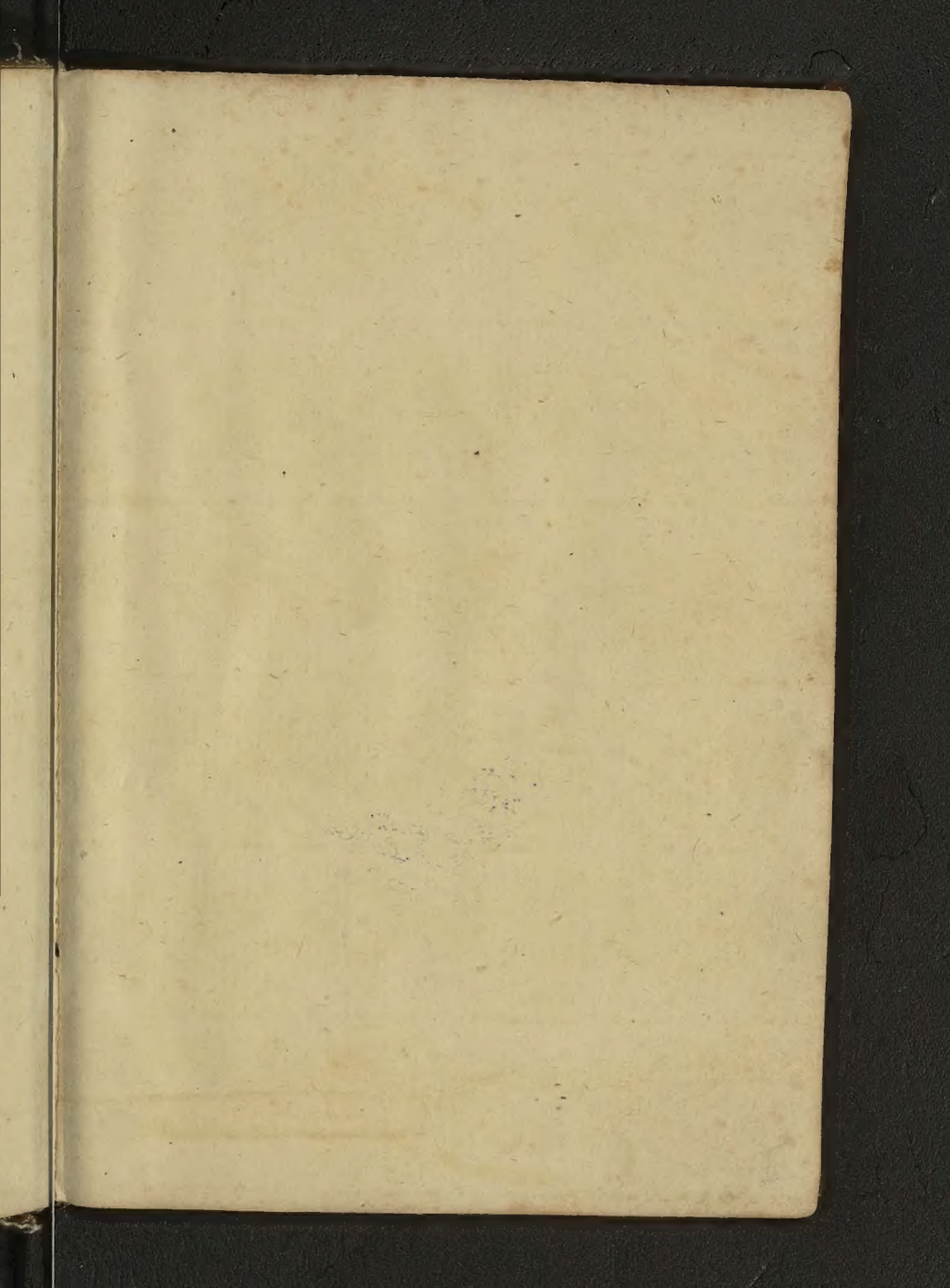
N^o 6090





اصحاب الفقهاء
اسعد الله راسه
رادو در حار
وبرنوس
م
م





فكر الفقير



✓



شده و دودل پرده پیش چشم

چشم پیران قزاق

خوشی کس از روی مصطفی است

ایش غمهای نوره و محبت چشم

روز شب جهان در راز است

باشید یا است و هر دو مندر است

پدر کسی که داد و دل نخواست

جان سبزه جان را گرفت

مقصود از است که کانی شمس

مرخو و چو نایب پس این و پس

بیم از نامیت کز نام من

پیوندی که چون یک مصطفی است

ز دانه های شایسته مصطفی است

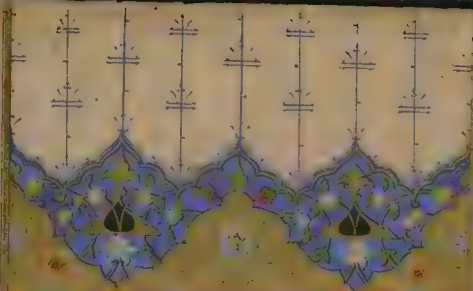
از اول غلاف یک از مصطفی است

کرموت دیت ز پایی مصطفی است

خوش خاطر از خاطر مصطفی است

گیر و زبیر نعل کبودی مصطفی است

دشمن پس رقت را نام من



که بر پا دشت را توشت و پناست	خدا یار از پیدای پناست
دی سرفروزی بس که خواست	کنی پست اگر که بزد پندست
که اسپه دار بر بند و کی ناست	غیر از توشاهی شایکی را
که اندا شیا بزمه تاباست	راشایات ذات که در صورتست
که کینیت در پهلوی چنگاست	اگر چه بر توخت کن کم
که مستم را بغت مرد است	تو دشت قنات در اقلیم عدل
که نم رخ از اسب خسار است	از سرم که چون شش آکو اکب

سینه سازم دست نه
بهریل زان پس فرومایه
روز از درش فغان بجایم بر پست
صبح عیالمت زیبا مصطفی است
کوی کس که طلب خلعت کمال
بجا کرتند ز حال و حال
از نور اوست روشنی چشم فروان
که الهی مغنی و الیسریه
پیش نهادن بن بود در یقین
بیکار خجسته گوید شکر بخورم
و ایم دل شکسته در سواهی است

و جان سیریز لایا مصطفی
کوشه سازم دست نه
خاشاک بجز غم شدم چون پست
اسرار غیب در دل امانی مصطفی است
که چایه راست بقدر و بالایی
صد پیرانه ای کف پای مصطفی
ای که چشم زلف جوی مصطفی
تعریف ماه روی دلا مصطفی
در ویش عاشقی کشا مصطفی
کامنا غرق کوه سروالایه مصطفی
وارسته از جلالی و دست شادی

نصرت بر لب مصطفی است

با بر یک پهنند چو آفتاب

نوری که در فطرت عصیان کند

چند کجاست شب محراب و قدر آن

در نیز را که به گشت ساختن

بصل که هرگز کان بر آید آن

آن ل نورست که زینت غمش

تا باین آمد و نود و دوم

جایی عالم از غل غل مصطفی است

صد پیکره و دو صد جان نیمه

موجود هر چه هست را حسان مصطفی

دست امید هر که بدامان مصطفی است

آخر طبع و ذریه ان مصطفی است

شرحی ز وصف پویان مصطفی است

کینه خشک پاریت که از جوان مصطفی

کاخ نهایی کوسه در مصطفی است

و این مد و روشنی که بر مصطفی است

لئون و شش و شصت و نوزاد

آن که در هر دو لون بود مصطفی است

ایجا که کریم بار مصطفی است

شبهه من کنی زان که بجان

دودی که پسته زنده در دل مجل آه

ز دراهن عقل وین من آن چشمم

آن باد شاه عالم چه بستموی

همه کز آن ملک که بجان من

صاحب قران ملک دیری بزرگ

بجا که کل من سر پیکان او ده

خواسم ملک غمزه سینا و او شوم

این که که زنجیر بوعا میکند

خونم لم حلال که او بختور ز نس

ز سایه پس ده از ان شکرش

چون خیریت از شر را چه ترش

کوشی سپاه بتات برش

کجای تو که بیکه که اشاه خورش

سرخ امان صورت بودم آن

ایستادن خسته شد ملک و کیش

بش خزان بر چه غصه منش

چند عار باشد ازین سید لاغرش

چون می نماید بر لب اینده اش

نموده را که با و ده و پس بمانش

ی لایحیات روح باجم مصطفی
پیشین جان که رسیدت ز دو کو
کوشنی ز چپان حشر
کردن مکر را ست که بفرمود
بهل سکر سخی اهل حق است
این بان برون منش جای کنم
عزیم که کام درین قفس
ای شه نیست خج و اخر نعیمش
این بفر صفت زده کافش
عم عکس او که شودان می رمال
کم جو دان بشیرین کرانفت

و اعانکایات زنجی مصطفی
منت خدای را که جان ام مصطفی
آب حیات قطره به جام مصطفی
کو با برور حشر در کام مصطفی
ای گفت و گوی ما چه با هم مصطفی
و ایم و کم از یادگار مصطفی
پر بر کبریت که در دمام مصطفی
و آنکه شربش تجان پیغمش
و در دیده با نموده پیاسی شکرش
او نیز یک از آیت باشد برایش
زور و ادب شده سی و دو کوشش

در چو بازجو تو نعمت در دست
خط تو را میباید بهماز آخر خست
و ای دل رحیم در آنخت پیغم
تعریف طبع خویش بد تو گنیم
نور کس که اصل اشک بود پیشین
ما ز مظهری که جان صورت آید
بنا مانده ز نصف کمال تو عاجز
مخزون دل که دست زلف از تو
پر خا ز در قمرت نهال قدم بین
در چو پیغم عالم که کجای شد آنست
هر کس که روی ز رخسار تو بگشت

کز کون کند با لای زبانش
ای دل ای امیر برک جانجی زبانش
از سوز نظم و کشتن چو زبانش
خود است ملک شجر چو سپهرش
پیش خم شد و بنود حاجت زبانش
این فصل خرد و من شد بهر شمشیرش
هر چند دست نخل فراوانش
پسند با رفعت بهر جان زبانش
کرد اقامت تازه دینده کلش
تا کی بر بهر طریقی بهر صرصرش
کس عاقبت بهر چنانکه بهرش

صاحب دلان یک بار دانی خیر
و تو از شد بنفشه یوی و لغت او
ای تا بهج سعد و سعادت چنین تو
و جافه چکان تو هر کس که را یافت
و که در علامت تو که بوی پندار
تا دل نجا که پای تو از جان گذشت
و خط و اورد از روی خست که شد
و از آن که خط و کشت که است
و گویند که حال تو و از دستان
تا که در است پس تو خود به گیت
و هر کس که نیست بنده تو با نیست

شده تر حشر از هر مای لا و لست
از گل اگر چه بود و مانع عطرش
که هر طرفش مال بود و سایه اش
با نده فرغت ز هر پس و پیشش
با نده ننگ را به هر از چرخش
که ملک سعادت ابدی میسرش
شده دامن بی عطایا بی برش
می بخیم بهش از آن که ز کوشش
تا یک که با رسد نفس روح پرورش
و از دلبهران چون جبهه سرورش
و آن پس که نیست خاک ز خاکش

که نور صفا در خست بخت بخت

صد چون بر سلیم بود خاک پا تو

باد ابران تا که کمال تو بود

باد ابران تا که کمال تو بود

بدر خورشید شوینم غروبش

دل از تو دور که ماندند گشتن

ترا از لطف بیالی چه ماه و نور

خویش این میدان باشد اما از این

کرم هایه و برای خدا بکش

شدم هر که خود از دست رخت

کجا بچی گشت بد بجه مهر نورش

کرچه گشته از سر افلاک فرمش

کجا بچی گشت بد بجه مهر نورش

ایستاد بر سر در غلیر

چسبید و دل من هم نمی برون

بگو چو که کنم و بدین است

مرا عشق تو اشکی چو لاله اهر

که که گهی که گهر بشنخی زدن در

بدین بسوزن نیم ایلاق ای پی

زنجی کن ای پسندل به باید

ندام نجاک پای تو در وصل هر
پیشم ز جان غیری بکجا می
بمده ز سلطنت کدوم کرد ضایع
بیا حتمین ز جور تو سرکش گشته است
لطیفی کا بعاش خود را ناله و جور است
آن بر که خستیم سخن بر دغا کنم
از پردای چشمش بستر سر کند
آهسته بهما بچرخه های کل از قاصد
عاشق باز و نیکو اهل دل بود
یار بپند زینده چون که جسم
یار بپند حالت فراموش و نوا

من از بخت فایده و آب گورش
شما اقسام محمد و شید و شیرش
لغت برین جان و نمیزد بپوشش
رحمی کن بخاطر محبت و غورش
کر شدیم هم کسی زبان سخن درش
که کر زین چو این سخنان نیستش
تا بر آهسته ن شود کیا پیشش
آهسته بلیبست میقم و سازش
منی نورش تا بنور خجسته اش
کردید آهسته صفت افلاک برش
تا بدیدید خورشید سر صندرش

ایمان مالک شکن خند تو صد پند
کز قلم که ترا ما در آفتاب بود
که کار و بار تو در این جهان شکسته
بکار محنت و خلق و لطف فرخ
نهاده ان لیس خیل شکسته
بر این نصف تو خنده و قاصد شکسته
همان است که احوال غریب شکسته
تو می تو خنده و لیس و راه و نهاده
لعل که در زینت قیام و بر جوشیده
تو کمال شوق که افسر شکسته
در آن ابروی پیکر صورت طافش

که ای کی تو سر و وضو پند
من است پیش چای و لیکن تیر
با عشق تو که سپهر خاکسته
کمی سوار یه میدان کن غنیمت فر
که وقت مهر که پستند می خند
اگر بر او تو ز غم کن شکسته
اگر در دهر سپهری شدت از فقر
که مت کمال حسن تو جبهه را زیور
بدان حج که زیر است بر آرد
تو لوح چشمت که جان است مگر
بگلک نموت و آن است در صحرای

پس بر مهر کنوی دما بهی شرف
ایر ملک وفا چسب و تاشانی
کمی خدمت و ادایت خیران
خند ملک غریر شبنم سیت غم حجر
رتاب پسبل نقش ز راه سبزه
قدش رعایت خوبی سلیله ازینوا
دمی که شویب بیدار شویب چشمی
تبارک الله ازین خلق و لطف و ادای
رسی توکان ملاحت که جلد جوان
لطیف نخت جان اهل دل
خیمه یک تو مردم بیک عقل

که آفتاب بود بنده اچرج جانی
که لعل ناب بر آید بزم ام و حجر
کمی ز وصف خط و کشتش قلم
کهنک قلمش شبنم سیت اژدر
رو نور عارض بود سیه روزگار و
بیش شربت و پاک زلال از کوثر
و در جهان دل عاشقان بضر
نمود با همه از آن سفرهای پنجر
همی بر نذر خاست ملک شینک
بریز سر شکر آیت و قلم
چو سر اسب سیه اواز داد و ر

که روزی شست بخت بیاورد
و فلان انیس پنج برادر است
نیمه می که توان گفت را ز دل
غم ترا که بجام سیرت زارم
بسیار ای جان پس نه دیل و دم
عین جان که با نیت عشق بجای
من بهیشت جفا گزینی بخشم
بطف شمع که اوست خدایم
سخت بپای که زین دارم
عرض این سخت آنکه ایچین
خود ز سر سر اخاک تیرم دارم

که رو بکایت دم بر سر
تو چنان زین عالم حال مرده
بایستی و سرم ازیم شست بخت
بر کج که او ده دم شست پیر
ای بگره چرخید پس از بشر
بصورت که معنی ای تر تاسر
که دیده ام تو لطافتی جدی
چو بربوبن دم هم یکدکافز
که سینه کین خیم را می کند باور
بدانکه هر کوشم ملک و باران پیر
بجاک ای تو غم منم چو روزی

تجی ترس مجور و لطف بطرت

تجی آن شایه دلاور بجی

تجی محبت که نور دیده است

تجی آن آب شیرین خند کین

تجی سخت کوی لطیفیت که جان بخت

بذوالفقار و لایست که ترس مجبور

تجی کلمه حسین صفت آفرین روز

با شک سحر و زرد و جان نهم

کمال حضرت محمود و پستی ایا

تجی ترس که است پست است

تجی خور و کین شب و طوبی سم

بستی که در یکنه زما اثر

که جان تیغ زندان صید

تجی کلمه مرانیت با تو با نظر

بدان در که در آب حیات صفت

سازیکه فرات که در چنان

بکیای سعادت که یافت از نظر

تجی احمد پس بنجره قنبر

بعشق من که در یکنه صفت

معاشقان پستم دیده بلا پرور

کمال پات که در است قنبر

تجی حق تو ای رویه یال

سواد و دیده را بوی سیاه کن
مراسم نام را بهیچ شیخ و فرید
چو کان نه نشین سپهری ارم کن
خواران بهشتیست و چه میداد
مساجد روضه ای بایست کن
دیدم نهانی پاشی و صلح جان
ازین مردوانی و محبت و دیده ای پای
اگر ای کافریست راه آخر اهل بیت
شک و فاسطام بر دین عالم
بلا و قهر و آفت و سختی و خمر و قیاس
دعای طهر و امان جان امان

بر آتش سخنش چو جان عمر از جان
ترا بخت مراد و صدرا بقال زرا
چه داند قدر برب من آن کی
که باورش کند و جان و سر و پیکان
که او کرد و غیر نصر و چو پیکان
اگر چه در دوزخ شدیم بر آستان
عجب گریه و جلیه شدیم بر دم جان
تا بهیچ عدل دانی بر این زمین جان
که وصف تو دعا نیست که ایم شتر زرا
که عاشق من از هم بر سپهر و سلطان
که زلف کند و شیر از خشم زده

رستم و شایم خرد با تو لاف زدم
چون خاک پیش تو پستم اگر چه زنده ام
همیشه تا که بگردم تخت و لهارا
رایه باد است از غنچه غنچه

توبه
توبه ای شاهم که تو

بسایم بخت که غم خشم و حیا
دوران بیه که غلامان گشت باند
تو سر زان جهان با بخت و کار تو هم

تو ای سبب حال غم و غم

چو این می آیت که غم تو باشد هم
صد گفت دیدن بخت که خضر
شاهان مملکت ناز و چو حسن بشکر
خفا که باغ را بخت شود و نصیب قدر

از ادب
دینا و این یکی

ولی محبت من با تو با و افزون تر
همه چو پرستم و اسفند یا رو پاکندر
که بند تو بود تیر و ماهی مرد

از رحم کن با او الم که شاه و درمند

بیر عالم از غریبیت نیست
حق ابدی نیست که در غریب نیست
که در حق حق است و در حق نیست
در غیر از حق باشد که در حق نیست
در او که عالم غریب است و در حق نیست
مدام که در حق است و در حق نیست
بناست که در حق است و در حق نیست
عزای حجاب نیست که در حق نیست
یک باقی است که در حق نیست

که در حق نیست که در حق نیست

که در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست
در حق نیست که در حق نیست

که در حق نیست که در حق نیست

نویس که لطف مرده را بجا نیاورد
مسلک بنی ناسی خطی کیم الله
تعالی چه یکو صوری که در صدد
چهارم روزم جزیره در ترکیه جانت
مرالای نسیم و در دلمه جنت دان
برچین بند علم و پیمانی کنی شای
دلمه خورشید بجز است از این دنیا
سیر و درت و استیلایت چون کنی
سکال کورست آن که مال خود در ضم
دلمه شکار چاکر سینه صمد پاره
ناله اقامیم و بگو که نهان پستی زم

که عاشق شست فلانی تو از جاسپ
هم و صاف علی دار کفایت ای شای
بیا در صورتی بر داشت روزانه
دین عالی که سر غزوات کرد و شای
ترا قابل شاد و عیش آن خسار و بانه
کسی که در سر کوی تنی سپید بر بانه
زنی محبت را وقت صدم جان
خود صفا که سرمه عرف پیش بانه
شرط آن کی که کرن از خود را بانه
عنت با تو کی از منسپ چن کوه کانه
تصیف که زیاری بود و شای

پیرایه مکشین تیشین علم
پادشاهی جند رحمت
در کج امر ای اسم بیگم دم
دروغمت و خوار و پیغم کرم
از کیم و اگر بیستم محال خود
سلطان تخت عزت خفا کای است

از این است که خورشید را غایتی

آنست که هر که دارد با روح حسی و ناز
از این ستاره ابو حنیفه که در یه
انسان که نکاشان از حنیف نکند و

بنو و مراد و دیگر شتر را به
 من عاشق تیری و بخت شتر را
 به دو کزیت در دل صبر اختیار
 کن چون منی بعب اکرم که در اختیار
 ویشی سینه زنی رخسارم چاک
 اورا که ای حسن شد شاد و بهر

کتابخانه ملی ایران

از غیر ستم مردم بر جان و مال بسیار
آیند سلطنت چیست جز خاک ریزند
در بندش دارند در وقت افتخار

همی تا جهان بش جهان با حکم

از کینج موری است پادشاه

کند اینک استاده و خردمند

عداوت و اقبال شایسته

از او ایسر دولت تخت سیما

سازان علم و دین و خرد

چرخ می که در پیر بایک کعبه

ازین پیر ای دل این غمش

حاصل نه آن نوز به بود خاطر

مرغ کستانی دل کوئی خرام

بس سرکش حسرت کوبت زخام

هر کس این کشتن کلیم بدو نمی

کر این ششم با خط و کلام

ما خود ملک بودیم زلف ابدار

ایستادنی داشت از نو باریار

هفت و ناله هر کس کار و بار

دیر دیدن باش ز بقیه زیار

چنانچه آن چشم از گوشه و کنار

که شش پست نفاق و خبیث
 چشمش پند پیدا کن از کبروت
 خوارم زبل کردی پیش عزیز
 کشت ملامت صد نوره رشک دارم
 انصاف ده که کم کنی بی انصاف
 چند حرفی بپایان سپند دلان
 صد نوحه عطف وقت امید دارم
 وقت و عاست دیگر و دهر و نسیم
 ز تو ز بار و دیکه خاک آید

کتابخانه شخصی حضرت مولانا

هر جا که استابت شد نام از سر زب
 آخرت چه کن چشم استیجاب
 ازین پیکان ویت ازین زخا
 کورم ای خود یار یاب
 چون کنز کردیدی دشمن خود یار
 کاخر خن چنت جرمو آشکار
 ز جرقه آتشی چو این آتش یار
 غیر از او چه گوید چو یار
 چشم زار ویت نظر نه یار

باب بنام احمد و اکبر الی

چون او برور کاران کم اندرست
سرناکش نرنگان برهم دن پست
ای ل برای جهان بکرم واروش
آزاری اندیشش نظم پنج باشد
ای شاد ماه رویانی مهر طلوع
کارچی نیست خیر جز بر بنم و کس
کجا بخت داری که صدف و قشمت
هر چند شک و غم روزان دلوند
کاری که تویی تباجا کافر کرد
حسنی که نو گویم که نقش چهرت
بی همی در غم تو دیگر مرغ جانا

سکندر ستم آید دیگر برور کار
خوش تر خطای بی هم سوار
وی دید ما و خودین حاجت شکار
هر چند زینشش نرنگار
دنی کاکش همه سر شاه مادر
واری که غمباری فی الحال کفایت
یارب چه خوبست قلی با به عزیز کار
کجا بختی که ان کرد با ناهایت
یارب که کم کان آید زو و القار
خودیت نیست این نقش کار
که حال خود که بودی مجنون جان پیا

خزنی که که گسرم عظم یک
ای عظم پشه و بر ابره آن حی
عظم این قدر بجان کفار عاصی
عظم آیدین دامت که یکی کین
شاه احمد انکه است بر عظم او
جایه که گزتا ز پسم آری عصاب
یا اهل عشق پس قدرت از جا
از بس که عظم دست خوش است
ز خال عظم تشنه آن نیرسد
ای عظم بر غاده و در وفاست
بر داشت عظم فرات چاکست

سلیقه ندیدم که کند و چرا عدل
ای شایسته او برین انگار عدل
یک روز نیز بزل کلک کار عدل
دوست بدین ضعیف نه با عدل
شده کی که تیغ سخن او را است کار عدل
آنجا که عظم رود و بر اعدال
تا دیده است سخن از آن شیوا عدل
زهار کیش که کن بهار عدل
افروخت تا کوششش عدا عدل
آورده ای بخور تو صد افکار عدل
وصل بو کرد بر سپهر با عدل

از دولت جوانی و در سهر جزوی تو
خبر منجیب با وقت که گریه نبود

کردند غلامت میر و ز کوار
باش که از هر کوب میو بدو پند

بیم از نماند است ادر این پادشاه

پادشاهی پادشاه

یار بگذاشته دیر و کارد
و ایم سپهر تاج خویش عالم است
از ظلم یار پر پیش عالم میکند
مجنون کج شک پان خدایش میانم
ای شمع برق ز کوه سوزناک
چون بکند ملول بر ششم یار عدل

ایا بود که بر سپهرم آرد که اعدا
را از روشنیت با پسین کین یار عدل
با من مکرر شسته کند دهر اعدا
ی بر بفر از برفش یار عدل
و ای انظلم ما رو قوت دهر اعدا
صد ظلم خا هم و حکم خست یار عدل

برویش خجک بزبانند ز لیس
کوشه امرو که خوش گنجی خیزت
کی که دارد صبر و ارام و قزاق
در سخن از ارقی باد بجا پیش
کرده نهر خجکش صفا کیم
خرد و شیرین کردند قالی
چون تو در عالم نیر چمن نامی
سزیم تو رونج جبهه که گنجی
کافی سپه را و ای غلام نیر
از شرف سلطان و ای یک طرف

کوشه شمشیر و با چندین کرون
کرکس مخورین خواب پنهانی
چشم از روی سپاه دولت
باز بربان کج را که نایب
کشته ز کفر و کز کفر نام
و ای حال کی که کور است
کو و خا و دار و پری و با
سنگداری پنهان با جان سپهر
و زنجاری می بر لب زین
غیر شایسته سلطان نام



ویرین سینه روی شوقی که در دودستی
لی بکشته کاهی چرخه از ارکش
چون دوا بر دوشش بر سر خشم تو
چشمت از مهر کما چون بر دلاش بود خورشید
ای با ملک دل ویر کج ز میان
سر حدیث از لطافت دید چنان
کس کیم نام تو نام کف پاست
که گهی خسته باستانی شرف کند
تعالی از عالم کبر و خشم کرم راز

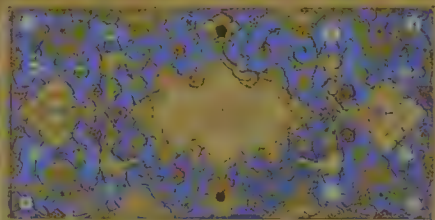
بسیار بود که با بر سر زان
بسیار بود که با بر سر زان

ست بر چون صحرای شش و شش
بر زان مال قشش تی تاز مهر و چین
غمزه اش بر زان کما به بکمال
کانه اش تپیل بر روی پیرن
وی با جانها و نسا عجب افت
جان من ایراد کو کس نیست
نشی شمشیر پای کیت پرن
ور ز در صفا هم این تایت پیت
کیم کجای با بر کیش در زم تو من

کیم کجای با بر کیش در زم تو من
کیم کجای با بر کیش در زم تو من

کمر آغوش تو را نه ز سر پرده جان
چون بهر تو رو آید این قضا
یک که ایو پیدمان بجا و دل
مصطفی بودی غریب پت در
بهر نوبی با غصبت رسوا کرد
ایستم ز آل زیک پرده کنی کم بودی
عاجو چپن تو طاهر و زهر پت
نوبمان در من نور و طهور پت
و طبعکاری نو آید تو سپهر و صحر
ش نویسه بر سر طور اصدقات
پادشاه با پیکمی که ای دشت

نه رقص بودش نه از بولایه
پشت در کایه فرو که خفت
ایق ز لطف تو انست
وادهش انعام تو ان شرف و آلا
دور کنی از کد ارمنی عیال
کرم از پت تو ایق جان پاک
این چپن چه طهور پت مدین پنا
دیت بخیر زمان تو پت
آرمون بد ایست مال چون آلا
بربان لاز و پیش شده دور آلا
راشکی بخشش کافرون بود آلا



ی تر پرد عزت علیک حای	کس نیست ی تو در کتبت
چو دوار بدارت بنده مرزا ان	ای تو ازنده و پند ترا و ایا
بت پرستی بخرازم تو هر کجاست	ز خیال کونفر تو سه رود آید
حالی کان تو بود موسی باد هوا	انسی کان تو بود عیث آن دانی
سیج بی امر تو از بنده نیاید آید	هم با مر تو کنم خر چه تو ام فرمای
بر برستی با جلد چشتی خاکت	که ز دست کرمت یخته در بنای
کرده حکم تو روان غم آلود	از دروشت سپید و قاصد بکار
قدرتت نهادت بکجک طایق	ایچو کیشته بود ملک بیستای

تو بچ نه جان فقیه نامه
پس یک روحی که طوفان جان کن
سیدی معنی را زلف تو را کل که بر تو

که در چشمانی و از عشاق صلیب
بود ای سعادت بی قدم کنی که در نهان
کمانهاست نفس و کشت است جمله

ای هر عالم جان به جمال تار
که کجاست چندان از نیکو آفتاب
ز غایت که کفایت از ما کران
تا کلید غمخیزی زان کج در سازد
بزیستی سلیکی با زرد و غم نیست

رفع زنجیر شکری ملک جهان
چکانه و دیدن ایران شناسار
چون می کشد تن تو هر اسیر و قباد
خواهم که را بنود بر که صبار
هستی بسبب شد غم غم چنار

بزیستی تنی این بی سرو سامانی

بر حجت و همت پریشانی

بیش ساین از سلطنت و مرقی

شایسته انت که را شایسته

ای بر او آشته ذات علم بالا

سایه از علت نه فک و الای

سایه کردی برت بار که با غفلت

ار شایه کردی که بخورشید تو سر بریا

آدم اول گفته کردی و انستی

که تو آتش بر تخت شعلات ای

عرش از آن که بر بگره شد رفته

تا تو آتش بر مشرب بعد رار

عمره شمع تو فرج چینه که ای

نوشوب که کار زری رسوای

ست امید پی شیشه تو

که پادشاهت شرف پشای

زی در ذوق سوخت رانها

غم غمت در ایلمت حل شکلا

سنگ ساد آب دیده در بان

نما در بوی غمت زشت زسلا

چون لی زنی شمع همه پارس

بازول خود را کن و از خستگان

کنند که خطرب مسل تو بر آید

من دل رزم کرده ام پس زانست

خانی عسارت این بوس بر سر سیاهی

شش و پنج من شکفت کس را

که نه جگر زلف خیزد جگر

بیت جزو بیای و پیکر

اگر تیر تو باشی بقیه کبر قفس

کنند از بهت بوی من و قفس

بر او ای دل چو توان ای دل

بیت در عشق را چاره در کج جان

دل با کج گفت هر دو از حق

اگر چه در جزبک پیدای زانست

چشم بجا و جان ضیاع کفر نظار

در عهد در چند نفر ناد و چون چاره

ای غم اگر کن این دار آن دار و دار

اگر چه بر حال من آید کبر و شکار

کو فریاد برآورد پس آموزد آن	در کار او نشود نوبت سلطان
کشور در هر قسم است ایسان	که چه دشوار است بدو آسانی
کرده در سایه نخل تلک خرم	صانع صنع گوی بود بقائی ما
خواند شمس بی فلک و جلد جهان	که شمس اندک جلوه می نماید

را و ناله ای پیش مردم بگوشد	برابر دست ساقی را بچو دهم خور
بروایت و دنیا بی بارم نام	بدین فن بشناسن تو عالم را دهم
چون دهم وصف خطای خود بگانه می دهم	که ارجان صد تیر کوفت کنی دهم
از فغانم جهان کنی که من تنگ آیم	از کمپیر بر زین و صد دعای بگویم خور
دیوان ما شکران حقین دهم خور	نهان نام می رسد کنی دهم خور

خون کس آن پنج پیم
دو تنی ماستم سوی چنان پانی
حال در بشد و زویش نمی شود در
نخست بر دست زده آب بر چون
ای که بر لب و در من کز غلج کرده
نی بر همان غش بودی بخت این
تقصه که که کی بوزر سپردن
من رویک خنما تو جفای خویش

شاه شود پندش بشنید جان پیم
بکله روشش تنم تنم بود و جیم را
کاشکش بر عارضت سوت این
صبح وصال کی و در پیمه کلیم را
مردم از خند اطلب بچگونگی حکم را
آند نما و کی طوف بارید پیم را
پسته و کی بود لایه مریدیم را
کرچه که گوی تو دل بختی سلیم را

چرخاک راه پسگانی تو شد دل ما

این صفت افلاک شد سخن ما

یکره‌ای شاپری رویان طبرستان
عش ازین پیش یارب هیچ ومانی
ای یسیم آن بی مرست کرد وصال

مالی اندازی کجاست آن کس
یابد ورنه ملک برواست حکم
نیست چند آن خم خفت و طاعت

رحم در حال زارم یارب آن دلدار
پیشم و لمب توان بر تو فریاد
بسم باقی اتم کجاست شمع جان
کم صوری آید ازین بعد ازین ای پادشاه
سعد از آن سده و زود و شکست
و چو حالت این که از کسین ناکردم
نوبت از مرستی ای رحمن کجاست

یا قهار و برپیکر آن لنگار
نسختوان کرد لیکن ندیدیم
کر چه نتوان کردی بر کس ای سرور
من که عادت کردم لب سپید
یا دودای باد آتش فداش کرد
آچا او کی شد آن کس چو پادشاه
او من تکیه فروزی تش خسار

از سلیکی است از جنس نون بر خوب

که شده در عین اجنس بی ادب

چند به تنی پس سپه یار که

است نبار کردن آن زلف سپهر

حش بشی اندر دوار این چرخ

رازد که شب بدید و پرتو در

خواهری قوت میران خزان

ای دیده خواب این شب مجرب

نرمانی سیری شود صدمت داری

باشد که نبر دار نیم چله سپهر

و در نوبت آن ادب عشق شب

نه سلیکی که کند ار که را

ای زود ای سپهر قیامانی

بر کوئی است شمشیر سلطانی

شایسته بن سکی نشد چرخ

عینت گرفت پریشانی

هر دو نوبت که در طبل و ساز

سرخش از دشت خط دیوانی

کراتش ان چیس نور برق

بوجهای جواد فیروم از جای

سیم و زرد معیاد شوم در عالم

تحت قیصر و کائنات یل و ل

بیدست که تا دور محسوس و با بود

پسینم خصم سید دل چو اندازد

عجب که چرخ تواند شدن برابر

که کیش شنی خشت کو بسکرها

بست از علم آیه بنی نر ما

که آستان در دوت شده سخن ما

بر غم عشق آید تدویر و پسر ما

که از ظهور الهیت فتح شکر ما

— * — * — * — * —

کر بر اینم که پرچم بنیم در غم

جان نام دانی پرند غم جان کنم

از دل ایشم بکفر لاف جان درخت

و که مردم شیر درخت غم کشید

روز شب سرگزشتی از دم کیدم

هیچ کس مرکز با داریا در عالم

وای بزنجی که در شب نیست از غم

خط جسد اکا کل جدا از انفسم

نشدی سخن کز کبریت جود

گفت دولت در فاق مهر چال

تب چو گرمی میدی نورشیدار

باکی سوزی در آتش جان پیا

در جهان چو کرد اسپید باری

تیرا عالم ببری سحر آثار

کوهر آن عشق که کرد دل جان فدا

که آنکه ز دل میکند تراب دلدرا

بکوبی مهر که کند داری سی

خضر لبی از چو ساری کفر از

حیف که با بس جان فدا کرد

کس بوی کز بر لبم شکست

کر که دم پیش آن بر سنجیت

که آنکه قدر پیش اویت مقدار

افکالت نیست لایق است در بر ما

از قدم سپهر بود یک حصیر ما

آن شهاب رشک سیاه را چو در

طلوع شود چو گوگرد منیر ما

دور از خاک دست رفتن شایسته
یار با غیر بنای دایره پسته
سپید کردیم با خون رخ با نرا
چون سپیدم کم از آری که دانه

بحرانیت در ایام پشیمانی
عشق عارض رخسار خندان
کو بد امید و محراب خولیت
بهر اتفاق کوایه تسلیم

از سر پرده پستی نشدی عیال
و که در جزو قسیم کنونی کباب
در کعبه مقصود باید وصال
نیک مرسل بود در غرقت جان
بود و در غم که نه سر با چو جاب
نمایست عشق متقه ر کردید

کی بد اشدی صحنه جانان
ماند سرشته وید نبود پصال
خجش آن بود که با بوت بود کل
کردن و باز پس کوی تو پس منزل
که غم عشق تو ز خیمه باب کل
این جا بود ترک فلک سائل

در پای سجد نما و بپای دست بگر

و قستی ای هر که شوی پیشکمر

بسم هر یک کردی در رخ شین

که شوی بی طاعت دین هر که شین

هر زمان من قبیله سید کنی

بر صفا سازم و این پیشکش

نقل یک که از رخ جوهر کز پیش

استشاکر چون در غل در پیش

در رخ خجریو باز او که دست

چند خاک را به پاری مار پیش

ای پی که تو صدافرا می آری

یک سر و نه انگاز که پیش

ای شیدا به و از مهر عجب سینه

پیش و فصل سر و شکر دانی سینه

بج کس که از دست غیر بر جان

کی رود از بزم سیری نقد این خیز

حاجان کجاست آید بر دست

که اندر دم جو کجای این پیر و کین

ما چون پکنده ز پی جوان نیرودیم
با بود بود جامه تراب از نوز
و حسن اگر چه یازد از نظیر
ر لعل پاک طبع بدیم است از ازل

عش تو کل است دیر با پیر ما
کما نیر بود با شکرت شیر ما
در کمال عشق نیز باشد نظیر ما
حرفی که نقش است بگلک پیر ما

است و ناله از پیه غم سیر ما
قاریاب ماه نو بود و دار است
کردون کوشش کش کند نه افق
رما اگر چه ملک جهان نشدند
تا بقی ز بندیک عشق نیستیم
و غم نور و دل و شمع جان و دل

ای ترک شمع چشم حذر کن ز پیر ما
روز قضا بکسر که دار و کسیر ما
کر بشنو بصدغ غافل صغیر ما
حذر در عشق بایشد پسیر ما
خوشید و شد بد کردیوان پیر ما
بر واه شد بخاک عشق سیر ما

زلف رسودی بس خلق پرچم شد

کرد طلب تا تو پنهان شدش خم

باش که بزم شمع و شمع قتی پر

شد نایب شده ماند هم بر شمع خار

اسم که بر آفتاب چون بحر شمع

چند دلم شودت هر سلیسی

و عالم اگر پس تویی بود پری را

از هر چه چون شده آبگ دی

کردیم بهمان بیان با دوزخ ری

ای باغبان بر تو زن آن سپری

یکو بونی ساخته رنگ جگر دی را

در دیده میا در خون منج صری را

نم کنی رشت این هم که تر باد

دعای خیر اگر گوی ای شین گ

شم عشقش نایب باشد بر کی اس

ارادی دانا کاغذ و اجین داهل بود

نم کنی رشت این هم که تر باد

دعای خیر اگر گوی ای شین گ

شم عشقش نایب باشد بر کی اس

ارادی دانا کاغذ و اجین داهل بود

بیب بنو ای شجره شید و یافان
ای بیستم از شیان عشق اگر آید

کما که کجی که پرست عاشق بر سر
بهر سر کدی بصیت جابیه شیدا

چه از خود میروم کایه که یاد ایدم
چو پستان بزم ز جلدش به چو پیشکس
محب نبود بر این کرناش نقطه
ز روی می دیم هر روز پیشکس زدم
سلیمی ابراهیم جان تنی حیرت یزد

چشم خویش هر دم بخیر خواهم
اگر چشمی از دور در شید جمالش را
که دوش من حال مصطفی که ز جمالش
چه گویم عشوایه ابرو چو مالش
که از خوشی نمی پرسی بهین ای مالش

کر سپه خور اطمینانی جلوه گری
که تخته دهم جان بخت زره و دق

ینی تو ز غایت صاحب نظری
ای جان حسن که کن این حضری

کلی کاسی پی پی و سید مظهر علی

سید پیر محمد و سید آبی سید زبانی

و مکرور و فی الدست در امان بود

بلای عشق جان منی سیاه چرخ بود

اگر چه پسر مغانک را خود کند

مرا این چو بد پس سر ز رفیقان بود

چو حاجت کرد برامی تن شیر بود

که صد چون من انی بود کسکای بود

و لم را اگر سخن چاک سازد بشنود

چو میکوم دل جان صد دهر بود

چنین که نری خطه این است کاش

دام از عشق شیرین کسک بود

کلی کرانه هسته از نخل جام

عقل شیم شاکر کب ندان بود

سید زبانی بوس جان پسران

کوز خاک برفق سینه و سامان بود

چو ای کوی عشق کی لوح پیوسته را

از دل شوی آینه سالک دینه را

بر ایندین پیر و دل بند بر باد
سکیم از کوی او باز از غیب آواره

سید دل بند من دمسد من تا تر با
که دایم پیوسته ام و دایم از غیب آواره

و جهان پاک کایه و ملیت
بجد که شربت آرم و بجد اندیز
آسم و جان کت قاف تن سوزون
روز و شب و روز و ام چون بلبل شکسته
شام و نهار و نیم سحر از نرود و روز
سبیلش خوش تر از چید از دود و دم
جان لب آه که قنبر ایم بر برت
دل ملیت باشد چون کز نعل کباب

برشت و حور و کوه بر باری مرا
غیر طاق بر رویه ایست محرابی
بست بر اندک آینه بر آتش آینه
من آه منم که باشد غم از غمی
موزیر شکلات غم امید متبانی
رشت جان و او از موی من تایی
رو و ترای قاصد جانب که در پای
بست مجلس خشن از عیش بانی

چرخ و کوب را بسوزد که چشم خورشید

بسوزد ز بیم برق آتش

آن که شستنی سلی را و او نیکوین لی

کین نفس هرگز نرسد کی نماندیش

دست های دیدم در غایبش

چون کمند پس جان بمانی شیش

ز پریشان حال کنون در دردمش

با که گویم حال را نیست در او خیش

طوطی طبعم که از بلبل جان بی برک

عاقبت در دوزخ غم دید جانیش

گر که بود آنکه روز و شب سیکردم

دیدم سیک در شب سیکرانی شیش

سپید خدایی سیاهی چاکت

که بخواند و براندین نویسی خیش

هر بان که در ماه و پستان خیش

و در که در دم بستانای دجانی شیش

بی زده ام تو و آتش بمانی زده

خوابم غیرت بسوزد ز آتش زده

کر او ز درو بخوبی کائنات
لی دانه شید تو نه دل پی
چشم نورت بحر آب بریت
سر جا که کعبه جانها میست
در در غیب کوه خود شستی نهان

ایمه دار کیم شکر کینه را
دیگر بجز نام خط ارجال کینه را
از طاق بیت بی کینه را
کند از طوف قدس فصل ویدیه را
آخر حرکت بار نمود بی وقته را

کامی نسیم ز روی چو ماه خوش
یک کره از بارویت بس ماه من
بر قبال کفنی هر دم طریفه برین
کامی در پیش منی در دایره و نیاز
در محل دل را در کوی غمت بر روی سرم

کامی چو سپهر ز کیمیا به خوش
کج کج که شستم طرف نگاهیش
نخیز خیال چو میان کیمیا به خوش
حاکم پسران من چون کیمیا به خوش
کر دانه قد لطف یا دشا به خوش

<p> بسی زلف تو بود رشته جانها بس کیم تو در پینه آیدم هم دم بصد طرب زده ناخند میزدیم سهم چو پیرایه بلبلان جان چه جای چاه جان پسیم جان </p>	<p> سار دشت زمزمی دیوایان نخنکان شده در دل ایوانها که داور از نسک کوی خشم دهن ساده پسر بهوای تو در پیا بانها که است چاکلیرم ز غمت کرسانها </p>
<p> تویی که زلفش کشت می بارانی بر من صد انطف روم می گویی بوی تو به در می بویست ساقی غم دل کیشم ایچین هم سودا می </p>	<p> نم خن کی صدا بر خاطر افکندی نم از این کشت اغمت مرا خطی بجو است بجزرت می سپارم روزگار نه سامان نپسرمی ای بدختر کاروانی </p>

خسرو و جوانان کرم کردی خوشم میخیزد
چون پیش میاشتی قلمم کرم آمدت
نی ہی کردی دلاپت خیر پس کنده
از فتنه آتش بی بر دلت از غم رواست

سایه اگر دخیل است از خیرش
آندانی حق می رسد و کان خیرش را
بعد از این که کند از غیابش را
باز در غم زبانی باقی خیرش را

را غم که در بنود خود بر لبی سرو پا
سر تا چو میگوید همیشه این را
بیکدیگر کار بندد ابد و اوقتی
بجای نشسته در میان شمع شاد و خواب

دیشب در کوئی ملائمت شد ما را
در این که کز باشد حال قدری دنیا
کوفت یستی پیش از بوی خوش و فرو
بجای یک شاد است پس در زمانه

دایه کردی با لاله و دستار و لاله را

پیش از این که در کس خانی تو شد از لاله را

بعد ازین تعجب برنام سبب و این
که چون کرد و علم از نظر خانگی شد
ای پندم بخش در مرد و ظاهر و حال

ای که می بیند سنا را با این چنان
که بلا کاهی چنانکه ششم و که در قضا
نیت حریفی خیر ازین اند و عظم

صد اند و دل چندی هم ندان
مرد و روزی که در وقت که در ششم
مرد و شب که در با ساعدی چنان
سکت را خاطر از پیش چندی در
زبان هم که در در من که در سید
فغان و از ام پس شید افغان
نرا از این چنانی که شید

حلیه در در این خضری ایان
خیزد و در کردان که پس چنان
عجب و طلیه در در من که در
کله افکار شد که در قضا
که در و از شین که در و طلیه
چند سکنی با در عین
نمای سنج می را با شین

سینا دل سب بران و کار جهان

ایز عالم است از خبر باری

دل را نرسد غایب بود ما

بچه رفت ای دست چه روانه

که که این قصه توان گفت که از راه

دل و این قصه پاره از راه

نمود دل را بر او اهل چرخ مردم

دل نماند دل عادت از راه

رو در گرم که نسیم بکنش پیش

نظری از پشت سویی بود ما

رو برو گفتن با سبکین دل گفت

آه با خورشید رویی بود ما

دل برین سیمه نظری گفتندی

از نظر خست آن دی که ما

نور سیردم شبی که ماه با نیمه خواب

سینا این بزم که که شطرنج

و چه استی که آن که از نایب سخنان

صدحی که پر کشید رانی که بود

افق کرد که نو بهماروسید	از غرق چون گل رویش شود سحرا
بزرگدش بس کوی رسته جان نعل	سینه ام ز آیدش تیرش شد مثل با
زنده کجایش چو کجایین در شکار	خسته دلای غمگین را کوی سازم کجا
یست آن دراپسی شود مهر و وفا	که نه نید اندر برایش روضه شاداب

بوی چسبم کردی ای جان ب	بستی از بی نشان شاداب
نایشیت شربت غم تو	دل به یکتا شد عیش و طرب
بس که سیران لعل روی تو ام	نشام صبا را از شرب
ترک چیت چه قنقار	هم کبابه خوانم و هم برب
چشم تو تند و دستش بعد باز	ترک رویش کرده اندلب
آن از ترک جا به جویم سلیم	کفن ابا ترک عشق و ادب

اما را که در خوش شدت نصیب
بسود چون کس کم در روز خوش
می ل چو کمر هلاک شد ای تقدیر
از دور چو رخ و گردش دوران این
عالمات خوشی که نه اندم بین
در دم زخمت و بدون سیکه
بفرعایت چو شبنم ای سیم

و ای عدول بر دو غم عشق نصیب
ایک و طایفه که نباشد ای
دیرا که از خدا شد است نصیب
زمره ملکات و شراب نصیب
ز زمره ملکات و شراب نصیب
ز زمره ملکات و شراب نصیب
ز زمره ملکات و شراب نصیب
ز زمره ملکات و شراب نصیب

چند تیغ ندان بسی چه حجاب
می گوید و دانست که دل

با و دیگر که این سپاسی از قلاب
شمل در بر که میوه و در نظر آ

دم برخت یوست ز دم خطایی

ولی که شفو تو افروغ ترا برکتی

سلیم پر کوبت بجای کیش

رو با بود تو کو می کنج کمال را بست

نسان بلیست تو جانی شکای

که جوی ز در این بلبا بلای

مرا حاشه مراد تو را که میدام

که اعتقاد حشای تو بر وفای

شاه و پیش تو ابل عشق از شای

مرا پس این بخت خاص از بختی

برزم در پیش کننت می سیرم

که خیمه ال که مر نوحه در غمی

تاج پسینا میرم فرو پیغم

اگر لطف کیو می کنای که ای

ز سایه است که سمره قدیارت

مرا زوقا شد نام خاک و جانی

در صفت که نیست تا پیغم و درم

بر غم شرت جانان چه اعتبار

دست من هست باز بجنب	کرده در حق سی و دو لوگ
بهر یک بوسه از لب و دست	آمد صد هزار جان برب
ست در دیده خمیالبت	پیشکشگر ششای حلب
نفسه رویا بر چرخ پدید	میخ واری این نیز یارب
تاب غم داد که می شستم	که خوارت بود علامت تب
مادتت عشق سپلیم	ست تخت سلطنت مطلب

شما ملک دردم ملایانست	غم که چید و یایان بوسه پانست
شهم ز روزن که راه است این	هم ز جای و تصور کنم که ماه
راهش تو جانست ملایم	سوز تا فراقت جبار است

چون سازد حرف را جان جان

ای سلیقه‌اش پیش جان است

که در این نظم قفا و تالان

و آنکه قفا هست بر او گنجین

که با گویند حرف بحر و کین

حلق بند از بند ز حال پیشین

ز جنمای پیله از غیر می پوشم باغ

و آنکه نهیسیا و کایتین جان

پیش سوز جان کین کس که سوزد

چون نم می هسل دل جان جان

بس که با کس خشم نیاید که کس

نه قفا شک را ز در پنهان

صحبت می کرنی در این جنت ای سیم

چون باشد مسایه و کلمه درون

که خسته بر جان نه است با بود

و چون بر لب مراد و دیوانه

مراد چه بد بر سر می کتاب است

که پشم عشقش از لب عالم چو آب است

شبی که ابر پستش فلک باره
بگادهم منوچهر بر اعدا
سیلیم که پیش زنده ماند چه بخت

شان بخت بد و روز روزگار
برای چرخ تنگ و فراغت
که زنده بودن مردان و خست

بس که رشک عاشقی جان بستان
اشکارا که در میم یک چشم بخت
قصه ز ما و محبوب چه بزرگ اند
عجب وادار چه چشم تو چون دم
هر سلطان قیامت ای نه که زیش
مردی اعنف که از فریاد و شکایت
بین اسلم نیت جایگاهش دل

کمر که در زخمه زبانی شمع بستان
و آنکه در وی نیست چمنی شمع بستان
آن یک شمع از حال بستان
خاصه که نه که سپهر زمان
چشمه چشم طایفه شمع بستان
و این پی زلف از سر یا آفتاب
را که این آتش چمن شمع بستان

دیده ام آن روی را که به صفای
آن نظر اگر کسی بنمود که ز روی زلف
بچشم باز و آن کعبه را ز مهر
چون سازم جانب ای او که سر را
سودا چو کیش این خورشید زهرت
در تنج اسم که درش را دو اسامی هم

سر درش نهی بر سر آن چو سیاه کبریا
بخش کام کمترین مهر جای کبریا
جان کاپی و دید جای دل کاپی
از برای تنی این جفا و درای کبریا
و آنکه کم سار و جفا آن اسم جای کبریا
و آنکه درش هم برای من دو اسمی کبریا

چون یکسان چای آب برای دوست
و تاب شود زلفت اگر ایدین آری
خواهم و تو چند آن نظر لطیف که کما

تا در دل پر خون که کردی کد برای دوست
بسیار پیرش نم آیدین کد برای دوست
و آنم که ازین بند به شیرای دوست

که سیداشتم از دم و ن خود را و اگر
ولا خود با حقان که در حبس رخ جانان
می که هر چه بر دیر سیلی بر دل
سر ام ای کاش نی که شفاش سر شکر
سليم از وادی غم که تخلص افشای

که من بود او خود با دل جان شایسته
و فاد چای چهرت و جانک بخت
دل دیوانه من از عیان یارب که بود
که بکاش کن اطمینان بخت بس با بود
چو ریه که زانل منم تقدیر خدا

که عشق از گم خانه را از دیوانه است
در محل احوال خود را پیش صاحب حال
که سیداری من ای سر و جوانان
که پسر که در غمت را با بسوزم چمن
که که وصل تو هر که خوش می ای و جان

که است نصرت از با هم در خود و خدایت
که شرح و ادب چنانست غایت پاک است
که با شک کوی تو ام ای هر که پاک است
که پر تو شکی که نیک با جان پاک است
که دولت من ای که ما در تو ام پاک است

پادشاهی بر محبوب حیران
سرفرازی نام داران سپاهش را
و چو بدل در هم می آید کج ناله
سرگراشند و ایت وصل عاشقی
فانش سرگرمی ستم اوانه و ناله

سلطت دیوانه دیدار جان دوست
سرگرمی ناله ها گیسوان دوست
در جرم وصل انحراف هر اسبان
هر یک تیر جبار ایت بران دوست
عاشقی ناله ها گیسوان دوست

ز اندوه می نویسد چو تیر شیمان
کرده در سر کمره بیکان تابان
او نمود اول فاسد و بیکو بی شید
بجای کمال کنین بخت بدین

چو تیر شیمان کرد خورده اش جان دوست
زلفش از دودم کویش شیمان
با زدن از شکر که دوشش شیمان
اطفای بسیار با تیر شیمان

باز بزمین بی بر پای رنگ عا
کاهی یک خود خاتم و بنوا پستی
سر و زنجیره روی پوشش کن چشم زار
با کم نبود که چو پی بکشی زار

انفال رت مراتب سرای دوت
چو دوا گرم شاد یک پیکری دوت
دیو از خود راهم کن در بدرای دوت
دارم ز طلال اول صد شای دوت

دوستی کردن جان سر جان دوست
شاد ماینهای اهل عشق ملک وفا
یار رسوا کردند احوال خود و خلق
کاش شقم اسیر خود فی سازی مرا

رند کانی که عشق جان دوست
دل اسرار غنیمت و قنجر اوست
و پست در می طاس نامه پنهان دوست
بی شه خویش کما همنی سلبان دوست

ای کس که در خفا دل ایم برستان
ای کس که در خفا دل ایم برستان

ای کس که در خفا دل ایم برستان
ای کس که در خفا دل ایم برستان

عاشقم چون صفت نهاد و در ویران	که گنیم بنمودنم که با در و دیوار بحث
ای پیکم از شامی عالم غرض از بهت	کی بودار سیئه این نیست هر بار

بجای عشق جانان است باعث	که آسود از بیانیست حوادث
با و یسیر از کر خفاست	چه نقشه قصه نام نچایست
ز آدم تا بنام محبت عشق است	نشد اگر کس از وصل نچایست
راه عشق نزل پست است	یمنان شد واحد و اشیر و ثلث
غم فرمود و محبت نداد ایام	کسی غم را نیلی نیست دارش

ساک کی تو بنمود بکایست چنان	نیست شاق با در و دیوار بحث
که در عشق که در کمال نیست و ان	بیجاست مقید در ایمان چنان

بس کرم دار پیلی و دراز و با سحر

یکیش گفته با گفته بران شده است

در دلم باز گشت نوک و گوی کیر است

ما و رویه را ملال با دروی کیر است

جان خجانه که سر دم پستی پرین

وید و دانی یک از روی کیر است

بله و جوی مری شش پر ششم بی

کاشم در جان شش و جوی کیر است

کر از اجنب و جز و پند و بیشت

پیدا از ایزد جبر و جوی کیر است

چون کی کیدل و کیری شش آن

کر چه او را اول بعدی و جوی کیر است

سر زمان بر دگر کیر است از اجنب کیر است

زیت طایر چنبرین نام بوی کیر است

روزی که ان زبانی شش کیر است

کاشم فلان کردن سر کیر است

حاشی و غنیم صد حرف که کیر است

منی که کرم کرد با نفع کیر است

شپسپاه غم باکم نیت از سلاج

که تمام را باکم سپید کرد باین

که اگر بخت بود بخت و فتح و نصرت

نیم نیت عالی بیج کس محتاج

چو سید که چو کوفت نیز بفرج

بلا و دردم را کون طیب سلاج

میس آیت چو بادشاه پیشکوه جلاج

کمال عشق ز غم نشروق غریب

پسیده از کرم عشق و لقمه حایب

رای تخت جهان فدا چه فکر کند

نور کوه در بایستین لشکر مس

بیاید مکن میرا و زبر پسند

بر دست ندی اندوه چو کوه و دم

سیل کم کوه بلا و حسود شیشه حرص

نسخه خوبی از خست شروح

خواه در شاه کاخ و خواه بصوح

حی طست روح عشق را ممدوح

نیم تن بی خیال زلف و رخت

مرتب رنگ زلف ز کوشه غم
انجمن عاشق و پیشک در خون
جان گشته که آشفته و دای تشنه
خسرو لشکر حق است پس ای ارموز

یله محرم نباشم سحر جان محفل
ساخت با درد و غم زلف جان محفل
نیت مرکز زلف پریش محفل
بجایات تنید به جان محفل

مرست و کیم و دان سپهر محفل
از آتش بی روی زلفت چو گل
صد عاشق و زلفت از خوف به جان
در هم شده از آهمن آن لب خنجر

و این لبان زده نهان گل
و زلف گل که در برون لب سپهر
چون بکرو از لونه آن چشم سپهر
کز باد که آشفته بود پس بل و کج

ای کیم و دان سپهر محفل

ای کیم و دان سپهر محفل

<p> زغال پستانش می سرگزید ز دای به مرد عادت لای غایت دیوانی از خوب تر آید به میان اسکان رای نقاب زلف ز رنگی باشد کسی کو در ز غمت پیدا از حسن شیراز است بد روز زلف دای باشد سیاهی جان افش ز دای زلف دای هر امان چشم کز پستی نمی باشد </p>	<p> از من خیر انام بدیهه گریان در تنه زلفت نیم عالم پریشان و ز نسیم لعل جان پر زلف شادان خوابش به پیغمبر اندر پریشان هر کاکل ایستگی که جان چو آتش در پست نشو و رخ دل زلفان کر ماه دارد نور روز زلفه کم شد در با تو می ماند ریب خرد که گویان ز آن که گوشت که گوشت ایستگان ز آن که گوشت که گوشت ایستگان </p>
---	---

و در حقیقت دوا ای چست دلا

دوم بدلم ز خاک جانشودت

بول حیا ره پسلی را

در تخم غنیمت تو را بت روح

صد در فیض بدلم مستوح

بخیال تو صد نفر استوح

ساز چشم ما در اندر خوابین

که در خنجر بهش ز دل پارده پاردم

رویش ز یاد پس نشود چو گل مل

روز دیدم که چو پرست من

که در خنجر چشم بدلم بکاش است

نهی کرده روی گشته ز تابین

در سوز نه گشت چو پرست بکابین

آری مدام در حق است تابین

که در دم زانفعال وقت خوابین

اورا چشمه ما که بود در بکابین

نشان عاشقی از خویش بکاش

فغان باله و بهوشی دیو ای بکاش

ساحریم که در آن پرسش کافر دارد
و چشم دل جان حضرت شاه خان
سر چه کرد پس بدو دعا و جنت

طوبی که ز باغ چرخش می پر
شخم افرازا غایب خوش می پر
بخی غنم رخا چرخش می پر

بنیون شت و خوشی برانی می پر
شاد و خیل منبجکان و ما کف
دل را باغی نیز تر آیمه را بار
کز آیه حب بود و کرام جور
لیصل جانم ای تو دایم پس لیم

طه لمان سر زد که دیوانی می پر
کاشکوب و فروتنی می پر
تیزی کز آن و ز کس پستان می پر
ما را حشمت مر چه ز جانا می پر
کتاب با باغ و پستان می پر

دل شد بنویسینه امر از غم کباب

ای دیه خون کی جگر ز آب

<p>جانم تحت رده از بند غم ادا شد شهرت بهم خنجر اول فرما داشت پیکر من شد صاحب ایشاد کل نبوی ز دی نایل شاد داشت خبر سخن اهل ملک دشمن آید داشت</p>	<p>پیدا این رخ داشت دل شاد داشت کند زار پس روی ای که بوس شیرین ناله آتش عشقش محب ذن کور داشت سر و قد و کل خنجر تو تا دیدم داشت کی سیل غم ایام خور و کاه در عشق داشت</p>
<p>او احوال مرا باز پیش می سپرد لب لبش سخن از چه خوش می سپرد اند را باز دید او از چه خوش می سپرد بر رانهای وفا حاضره خوش می سپرد</p>	<p>ز دوشش سخن از چه خوش می سپرد کافون فاو آید و که خنجر دو باز درب آرد و ترکم که کنم ناله باز عذر مرید خنجر که بجانم زده داشت</p>

و فکر می میکنم که چو شت حاشان

آنها که دور از ان بس میکنند

آن چند و در بان که در است پند

بازم بشکند شیرین ل و جان

آن پند که شوخ حسن که شد هم زار

پیش که برده آه فغان که گم داد

ای کاش که گم ز غم تا کی ازین

آی چسب شکر که میاز نساید

سر وقت جفا از تو و زین بند

آی وین بود با باد جنین باد

بخوان که اشعایی بشی بد

ای بس که ز درین بایسته نشا

آه این چه نکاست بصدق غم آلود

این چه آه است چو لطف چشم آلود

که چو کف کنی این کف صلی کنی ببار

چون چنین جو خفا می گرم آلود

در واکه شده شمع زرق و خط بکین

چون علم او اسپیر الم آلود

همی نشین پرش بر بیدار پیای
می سوختی مرا دیه خست پیچین
نغم کن نگریه نگار اور جسم کن
و بکلی که خواند کسی گشته پسیم

رو تو بجان خویش که حاکم خراست
مسخین یکم کن که هست قنایست
کره قنای فرست چه از دیر خراست
از سوز و درد دیده مرد در آست

در عاشقی و دود و دین چو کی پست
از غم بخت چو دید حال کن
در خنده و خرابه اندیشه آن ام
مردم غم غیب و کجای چو بن
بر در دین زحم قریب با یکدل
شبها کوی فانی سیران ام

هر جا که بشد مدینه کن پست
انها که بر ملاحت کون پستند
آگاه چون شد مدینه کن پستند
در اتم بعبادت و فغان کن پستند
از دوستان او و چو کن پستند
کرده اند که تیر از دین پستند

خلع کبریا بر شرف ستا چید

هم بخود بر جنون یک این زمان

ایلیب عاقبت لاله شد بدون

یگم سمر برای مهر طلب کردین

دو پاره شد دم از دست باد چید

که خجسته نداشتن کله رسوا چید

مهره و دهر اگر چه کرد چا چید

بر روی ماه و شان جهان خطا چید

و چو دل تو دم ده یک پدیدان

از دود دل را بر شوم من بروت

با سینه نازدین از غایک

در زلف تو کجاست که صاحب از

گر شانه شود چو شمع برین غی

و زانکه رسم گفت و شنیدان

با ران شدن با یکیدن کند از

ترسم که بگوی تو وزیدن کند از

لی دام بر بندد و برید کند از

بر پسند مشغول شدن کند از

فی زنده ام خربسته تو ای شمع
صد ره چو پیل سوزی و ناله تو شدم

فریاد این سخن و وجودم
سخت غمهای بسیار من تو شدم

ز ستمهای جانج و دست خنجر
عشق باز از او پستی رسد ای عدم
چون سدم تو بر منم نکند جز دوست
بچه اش غم دل من به جانم بخش
با دل پر خون شدم می کشان جان
بس که از سوزش تنم خاکستر می شد سیر

آبرای میسایلی پلاس میس
کز بودی و جام من بنیسه پانی
کردم ز نخست پرکاری بلوغ عمر
لا در دشت کوکشت که درین
و در که آن قول حال دلم رسی کن
مست چون که دها کس که کرم کرد

یاد می خیزی ای سدا دلدار

یاد می خیزی ای دلدار

نور آتش نیم چونو و طایفه چمن

نموده اند اسم چشم او که در دامن

چاک کرد و بنیاده بی صبریت و عشق

یاقی از غوغای پی و جزاف و نکی

صد سزاران کل اگر اندیشه طبع

خدا هم را شایسته کائنات را بر کوشش

عشق سپهر را عالم کرده را اسپریم

روز بختم سیر است از دین سخن

یست سخن که بشنید چشمتی بسوی من

سوز جان با دیدر از چاک پر است

نیکوئی کن شاه جهان بی که کردی

خون شاد و نظر آن را چمن

و در بر پای کش از روی بالید

و ز بچون دیر سوختن شش چوید

سپهر عشق که حق اول کاوه

من ز خوب تو خدایم ز بساط

دل چو ساقی سیر تو و خاطر خور

چون کسی کو خنجر را بکمر او

در بر فراغت که نسل بس است
را به چو را نه را سپید خیریت نیست

سپید که در افق و زیدین که در
دین با و در بر که خیریت نیست

که گویم حال دل را چه حال است
یا و جان من که در نور چشم من
آتش آتش من در زیت کس را در
ما و سپید در افق نیست آید
را که کشته سپید و ختم هم
مردم ای کافران شش ازیت مرا

در ستانم و در حبیبی و صلی هم
و در کز آن شوم و کز آن بی غایت
آسمان بخت طالع را بهالی هم
خبر کانی و ستان خیر سال هم
روی در دم را امید است که
هر را بخت نه را بخت لای هم

شکایت که از نیک و بد
که در دل هم

ای بی تو بی تو بی تو
که در دل هم

نیز رفاقت جفاست چنین دل
چشم تو ساقی است که در برم شتافت
نقطه پدید که ز بهجت پیا
بحر مغم نامت بی که نه تسل

حشر شد با بوی مدوشی آورد
ناخزیده با ده لذت می نوشی آورد
سندوی لب را به بوی آورد
مخاکش بهر بهانی که بفرستی آورد

هر چند چو پیش کشم تا وفا کند
دیگر نخواهم آه لب که درش
نت برای عشق و تنگی کشم
جانم را در جفت عشاق بی تو
ای که است شایسته مرادش
بیز تر با جان بدم دم از دست

این روزی که با من سپید جان
کس عیش را طاعت مردم چه کند
باید که مرد خوبی بدرد و بکند
تا حاجتی که است تراخی رواست
کس بود که که بغیر آنجاست
ترسم که که در دلم را دور است

ای دل غیر مجاریه و زخم
سر که بخت جوخت که شاه معنی
بر جهان لسنه ای جان نثار

دلت پست است که اند
شایه مضر بنیت ز کجا ده
چون کجی گرت صد جسم و جا ده

یا حیدر و ان توانا و سپهر گند
خوش آمد که شد کردم در چرخان
آیند عاشقا چو بر ایست
حاضر است با که شاهان و درگاه
چون سلیکی که روم از کوی عاشقی

باید که گفتند و است که گند
این جهان پرده چو ب علم گند
حرف و باطن من اندم گند
بعد از عتاب خرم ای لطف گند
صد بار پیش پای مرا که گند

جان را بت غمزه را میست آورد

خند و نوکریه را میست آورد

سپارو یا پیش ازین زمان بودستی	چرا بخت یاران منم عاید
بر روی تو یکتایی روی عالم مندی ای هم	که در بهشت و از دوزخ عالم عاید

— — — — —

جان بخت از دست منم	به واسطی که خرد و شیرین نمند
ظور مای تو پسندیده بطور دل	لیکن اینک بخت بد بر نمند
اشی پیش ندیدند ز شور و کیم	پدلای که پریشان و یار عد نمند
سریری را به شایان نشستی	که در یو از بخت کشت که طغیان
عاشقان که در نیستی	بختی خب که سودا منی محزون نمند

— — — — —

دول مرا از پیش منم	یکسره خود را دل از دیده ام
بس که دارم چشم اشق و لانا ز غمت	سوی و از دوزخ منم دایم دل از غمت

سکین سلیم نی تو جان آمد در

آنخت گو که در قدس جان آمد

و ما دم که بدل دفع درو غم نبرد

کر شهادت که از لطف غم نبرد

علام غم نه ام که ساقیستان

از مان زمان به یاد بودیم نبرد

جز بر گم علم از روز شب بجا

پیش پای قیامت کران علم نبرد

رغم جبهه تو هر که میرم از کرد و

برای قدس سپنک در در غم نبرد

و لم زود به در فرست یار یاریم

نموزار سپهر مرگان او پستم نبرد

برس که جام آن بر روی چشم عیار

که شد در دم از ششم هم عیار

بنا هم ز آرزوی عشق و پنهانی

که از حال من بی از غم عیار

اگر چشم از دور گزشتد با من کسی بهم

که برک من سبک کوشش نام عیار

دلم بی یار و بزخاک ره و شیرین بک می	که بر حال دلم از در و محب نون بک می
کر از احوال من سر باد و شیرین بک می	روان بنیست و بهر پنج و نون بک می
جسکه زلفی من بین غم دیرین بک می	کسی دل نالد که پسین و نون بک می
پد باشد حال یک کجی باشد بزم نون	سگر کیرد کوش و در دل خود دیر بک می
و دادم اشک را دیده ام چون بک می	که از ترک پدر یاد دارا نون بک می
در امشب که گریه دیده ام و نون بک می	عجب جریه روز و نون بک می
سلیقه دقایق است از چون بهر نون بک می	زلف خرم کس نیشین سر نون بک می

دلار چستی چه که نقره تو نیست کرد	بلوی مهر محبت که تو آلی کرد
ز غشوی نای نیشین سره ایلی	اکم کوشه خیشین خبر تو آلی کرد

از طبع چرخ نشسته ان را دم خاتم
ای سیدم از نعل چستان می بوسد

ای بس کیم که باری بگریم چون
در میان عالم بینا زین پیچیده

کس چرخ غریب دیار بسازان
جانم لب رسید آهسته بکس
رواجی تنگ کرد دل بکون
و انتم که شاد بودن نیست
سکینم که نامه زولد از خود
دارن سر جان و خا و نصیب

از بار سر که دفرست در جهان
پاشوش لب زامه زبان بساز
عزتم نصیب جان دل از آن
چون کن که سپیدی خود در آن
با کفایت که کاخ جنت بساز
یار بهار چمن ساز از آن

من که زنده در دل زار
ای سیدم زنده زار

من که زنده در دل زار
ای سیدم زنده زار

بایستی که دست بدین دل بستم

کو را بدرد که غم در کوه بنود

یا در جهان تو نشین و جانم زد

غم ز خویش کرد و بربانم زد

چشم دلوی تو را دعا کرد بدل

سر زخمی که از آن سهر بمانم زد

نیز شنیدم از آن که خشن شدم زد

شنیدم سخن ایدم آتم زد

شرسایم پس ازین لطف که چون تم

سکش از راه وفاست بدانم زد

و که بر جان بکسوزم شرم خاست

ایمان تیر جفا زد که کند اتم زد

چشمش تو را دلماست چو نیم

من پسو اگر دم از حق تو اتم زد

خط بر او روی از غمت ره ایام زد

چسبم با بود که از غم تو بجانم زد

بشانت غم که بر بحر آن دم

چرخ خنده که زد و که گرانم زد

سازان باقی ای جان پستی منم
نمایدن به بن پیش بدی تا یک
جان بشماران بر اسرار غنیم
هر یکوی غیب را زانوی برکت
غشوه تو بر دم کمری ایست خدا
نشان کن از حاکم اسد در ره

کرد و دست را زودا و پستی تو ای
نظر در آن چشم چون تو توانی کرد
که بعد مرگ بخاکم گذر تو ایست کرد
هر اوج نظری نیست که توانی کرد
بخاک کش که بار کرد تو ای کرد
ز بایست اگر اینست تو توانی

هر کرد و پستی بت گفت دل بوند
پانچ شکوچست کنای زمین را
کی نباشد که پستی به دست اید
بابای معوی شش تو سر کی شد

چند انصاف چه بود که ترجیح بوند
یا تو کدام روز بود ملک روز بوند
بچیده می شتی قلمت ز بوند
آندم که در از انتم حرف بوند

چو بیا بشم عالم بخورش جهان	کرده مکدره انگام سازی جهان
سیاهی اگر چه هست چرخ وای سواد	نوازش نرفزما زانکه دید او کوشان



کس که خون علم از دیده تر می بارد	سر دم اشکم نغمه رنگ و کرمی بارد
برق می که زدم کاشن روی بر جان	ابر باران چو سپهر که و کرمی بارد
زار زوی نظیر بار آید جانم	برو کم که چه تیر نظیر می بارد
علم از جو که خون شد همه کس پر	آه آینه میوه خبیه که کرمی بارد
کوچه تر شده سیلاب طامی بر می	کسک محنت حکم بس که بر می بارد
پست ای تر که از سمنه غمار تو بار	جنگ عاشق کشتی خوف و خطر می بارد

ای کرمی که با کرمی می بارد	ای کرمی که با کرمی می بارد
----------------------------	----------------------------

آهین را زین شده را هر که بد
بیری از سر غم و چاشنی تن بود
آزاران هر که هر روز در دهان
عطر این سر خولی و لطافت کز آن
ای پیلای سخن او زبان آورد

شعله بر دل دیو آید سیرانم زد
چراست یکی کاس بن خدا زد
و او از آن کاس پدید او که نیام
نیست بر سر و پای تو تو نام زد
است عایق از این سخن و نام زد

چو پیم سویت ای به چو چو پیم سویت
بر با من یک در که می سخن بل افشانی
مگر از عهد و نود و زم پیم سویت
ریا را شکرهای غم که درم نزارم
نم زار دارد او را و آید نزارم

روی من یک سیم به این سخن خود
در آید چه و خوابان این سیم و آید
کوس هر که ندیدم روزش در آید
نیار در دم نه او را که نزارم
بصد آید و به خط لا غنیم هر آن

آدمی بخوبی که لطف کردیم	که که سازیم شادمانی چندی
ی صبا بر سر نقش چندی را قافیه	بار که حال از حال پریشانی چندی
چو به تجار برای تماشای خست	پیشانی از طرسمی و آیه چندی
نیستی من و دوستم آه	خند و زخم زخا می و تابی چندی



نور خورشید و دل را تیراز چندی	بکار عشق مرا آستینانیت چندی
خوش است مهر ز جهان از درانه و قافیه	و یک سیح دیری در کافیت چندی
که در زمانه بکاست و چینی هم بود	چو یار با من دیوانه بایزیت چندی
صد انتظار دین تا ما خیم دیدار	هر که طاقت یک انتظاریت چندی
سی طرف چرخ پست پست دریا	چو آن و پسند ما دریت چندی
شد مرامت ای سیم خاک و دل	که که رایت تمام کمال دریت چندی

<p>نیز کاندوه دارم در دل کم از غمی پند دهم به من نیست راه دوری کرم پس گمان به بدی نیست غم ز دقلم بجاورد که خود را گشته ایلم خواوانم بدم طعنه قبا با یادگیرم رنجوی هر گشتی زنجیدم دل سرگز زلف خروبار غم سر ز کای نوز</p>	<p>نیز میگویم و اگر نیم از کت و کوفتی تو خود هم زما کرد این یاری بی خود که هر صفت خال را یاد کردم بر رخسار بهیسی عقل کنون که در جم و جوی خود بطعم فاش سانی صدقه یک تار غمی این نال عالم و دین بد خویش غمی که شد ز من یک شمشیر بر اسوی خود</p>
---	---

<p>منم از کردار پاک کن خند آبی پ ز بر آرزوست که جانب کز اروری</p>	<p>از و شیشه بیل و ریجانی چپ زنی از من کنی خوش شمانی خند</p>
--	---

بر پستی بایستی کافر پر خم رسم
چو کردی ششم ششم تو سید زار زار

.....

نه از خم مرده و شب بجران نشسته
رجاعم این غم و اندوه بی پایان نشسته

دل صیاده ام که شتر را در شتر نشسته
مردای من که کیم است که کاه جان نشسته

بجای پکان را بر دو کان کشیده ام
کس از جان من نکند و آردان نشسته

سما که است این بیغمان بایان نشسته
کل اندر پرده قوت و اله مرغان نشسته

سایم زید بنیدر سلسله اشیا کشیده ام
منورم که در وقت از زمان نشسته

.....

کس سپهر من بیا و بیا علم جدا بیا
کز دیدم بستان خود و در بلزار بیا

پرچم نماند بر ترش طبع من
دل اینچیت هیه و غار بیا

ایام خوش بودم مر جی عشق
در منکر این گن شوم مر جی بیا

در دست خود میدگر اختیار سر

ای عاشقت بشت دل دونه با سر

دو نفر شست کن آرد ما سر

و اگر کنم با علم پسری شمار سر

راز و کز تیریک گذرد روزگار سر

تا دید دل بخت آن که گذار سر

تا چند خاطر افراشت بوی جان

روزی سپید ماه پیشان سازفت

خواهم بروم که جویند خورشفت

دشمنصال دوست نیمه شهر سلیم

عاشق از اوقات در جوی خفا

که چرخ شیت با سبیلها بسیار

اگر خط سیر غمزه بکار

شیم دست زاپاس پس نه ویدار

ای زده در جان من از روح چنگار

که هر کس که عاشق ای به مهر

کام بهار دل پس زان بخت

بهر حال بیت زان هر شب سر

ی غمت مردم بری اهل ندی
است ناید صفت کسوت بهائی
کرده سوخت بدای جانم
مر زمان چند کجاست شیرین از جانم
پر چشم را زلفت برایت
آفتاب عالمی که داشتی غمی نیک
ی پیکری که بود از عمر چشمت ترا

هر که جازایه بپاک تو نهدی
بهر مهر سوخت کسوت غم ز مندی
تا نهد باورده که سوختی در
زیر لب دای و با مهر یک سوختی
و آن که بود پیش از نیم لی چوختی
خستنی زویش ویت مهرماندی
بیز از قوت که ز نیم چندی در

ست چو کافور غارت که یار
چو بوی مسلم زده که اندک شود
نخ قهر اول پردان و مردم را شکست

فتنه آفتاب و دین سلمانان
از پنهان شد که در این جهان
عجز کل از رسم از پیش خدا شد در

بس و لستم بهر که خدایم کیست
بیرسم ستمش از ستم تر

که که یکی یکی بر ایست خدایار
تا چندش نوم سخن با جوار ایار

مردی از قوم حسرت دار و در گداز
و که غریب نظر یکی بیفکشی
از کفر قاری عشق تو اگر ناله کنم
نمک کردیم کبابی در دل جان سیم
چو بیدست از دین بدرون
لب او غایبم و نه بدشنامی ست

جان دول با آب زار از تو باز کرد
و بسدم بر دل ریخت با خا و در
خیز و از هر طرف انفاق قرار و در
مهر لبی تو پیوستیم اگر مایه در
فنا صبر و حیرت از سر و قرار و در
پیش شید سحر چو کفشار و در

باز از کجاست که کما

مگر که کما

سیدی که پند برده و پیش کام دل
چنین ای کاش بشتد مرز نام دلی

ی زده در جان خلی از روحی کلان	عاشق از اوقات دیگر غافل
کم که گیسو عاشقش به مهر	که چیت نیست با دل و نایب یار
کام جازای سپد زان به چون	که گنه خط به غم ز کار کار
بی بر و غل ببت زان طر به بر کند	چشم است را با حس چرخ پیدار
پس پند ایادت کافوی رسم	چند کرد غم عشق تو سکن از زار

کنده است از رشک روی کل و هزار	چند بر جام نهد از لطف جگر داری
بس بود ایسم که نیز چشم خوش کن	کاشکی سم کرده بر پاشی خود تار
تا نرسد سپهر او چون کل از سن	ز غم جزرت مراد جان و خاندان

بجای که شربت نم زنده شد
جان بدست چیده با کرم شادی
ای فلک پروان دانه کن دور
مثل مخون لای پسته اچون

کافورم که زنده با نیتش یک جان
یک یارب خج این شربت کن زان
خدا اسم آتش ز در آتش برین
بر عجب باشد اگر پیدا کند دکان

ای دیدن آن کرم سر دم نمی
کرم جدید شربت سفیدش یک کرم
ای مر جانم نزل ز در دم خونی
فلک آذرین روی زمین چرخ آذر
نیارود خست چاک دلم را شده
تپیدنم دل را بگر خجاری

چرا که نیتش حیرت بر مر بودی
کیا پیدا کنم سر و چشم روشنی
زان شب کنم پس یک کلمه
ناله که نوبت سیر از تو رسد نمی
کبر تن شود تا بوی تو نمی
کودم دم یکدم و صفی نیستی

از ریش می شود دل پر دهن

صدیر غن باشد شازگان

کر کر دل پیسیم باد از بلاص

کر غیر میکن بک گوی و سطر

کر چ کن کج چشم و بر روی نظر

کماند بلافت ده پیلوی و نظر

نیاید مکن گوی ای چه بیکر

خجیب و زلف او در خط شوی

در بزم وصالی ما حاصل شوی

دل در خط پدید آمدن شوی

فا و پیله زار و دلی بک کیش

و مال مکر ز افش ای سید بیکر

کردن سن پسته بار بر چه بیکر

و چشمه بارزی که نکر و نکر

آن نوع سپهر رویی نکر

او میر و دو سپه خوش که نکر

رو و شب کرد و ملکوت نکر

زبان دیا از باشم نکر

این خورشید را طالع نبی گشت
طریقه در بزم ایش از چرخ

طریقه با او بودا ببری بسیار
ای سلی بادد نوش و دید برادر

شد آخر عمر من در داغ چنان شد
در صید پاردم گشته استن
سنگ است این یزید شایان
شرم چشم او بودم بقصد کجاست
سیدم از دید چندی لایسار کردم

ز جانم زینم و اندوه بی پایان
مروای هر کی هست که جانم
کل اندر پرد فرست و ناله غافل
بکمر پیش آرا تا ناگاه بچکان شد
منورم کوهر با تو است از دهان

این کینه بسپارم سوی او نظر
در پس مرا که است اما نشانی

ز آنکه شرم گیت از روی او نظر
باش خیانت آنکه گم سوی او نظر

ایسم که از دست تو و محراب فروخت

ای شوخ فراق تو بجز رویت

تیری که ز روی بر دل جان کنی

عز آنکه شد منتهی حقیقت چو پستی

سوز و دو جهان گشت از سینه غم

یا زاری خلاصم کن از چرخ رویت

هستند دل و دیر خیر یا بر هم

دیگر چه کند که در دام ای شاکر من

ایم چو کال پسر کوی تو سر باز

هر کس که در این نه رویت بصفای

بکرم بر سر آمدی کار نکاست

چون شد غم عشق تو با همه چای

کوبیده عشق تو شد چو پستی

معلوم تو کرد که منم عاشق پسر

صد رحمت حق با و بران نظر

بگریه پسر می گویم بار در باز

کردیم بخش غمت از شهر سپهر باز

زویس خردمند نیار و خبر باز

و هم می گفتم بهرم این کار	خیر نیست نه آسم می گفتم
با چوشت شوخی چشم پر خمار	این برایش چه شکایت می یستم

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

چو چشم کوکب شدت با سحر	هر خورشید رخ خوبی می کشد
کم شد چشم در ادب تا یک نظر	پیر چو نیت ای عمر کن نیت
در شعله و خورگی شب یا اختر	حال خوار تو گزیند پید نجیب
من بلی بهر و پیکر ز اچو زو نیست	ای بی از من بخون خبر و پیش پرس
روی وصل تو در یکمیش بار در	اگر چه صد بار سلی می به جان زوی

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

بن صرف ترش سازم و ابرو زهر	کر بخت سوی من دست قدم
ی دل به ازین نیت اگر دیم عدم	ار ملک عدم نیت چو دیم غم

بغیر از غمت نیست در میان

بما و فاش شود پند نقطه

سلیم شایسته چو عیشت داد

ز هر طرف که بگویم می رسد او را

نمایند ز در جانیکش پیران

پیر ملک بقا جوئی را در

ی هر شست تو بختی و ز سر تا پا باز

شوی چشم تو فردم گشتی و غارت

سوی بروی تو ای با چه مردم

نماقت پس بخور تو ام خواست

از تو چه کند که جویم با دل خوش

که چه ریکان خطت بویی فانی

ای سلیمی نفسی کن از کیش

تا خست او تو را حق و با

سکار زلف سیمت از سر استخوان

باشد شمع تو که یار شوی یا باز

بیک کن دارد بخت من شیدا

کارت امر و تعاقل تو و فردا

سین از حال تو حاصل شود الا

از آنکه زنده بود آن صفت

نیک کنی نظری سوی دل عشق زناز
بس که طاقت جبرم نماید در
ز پادشاه خیالت چه شکر دارم
پسید تر تو بر آشیان گفت
سکت با تم افغان در دیار
نوش آن شبنم که کاه در غم
سیم غم خاک ره عشق کن سپهر تن

تو از کز که ندایم با بغیر نیاز
چو باد اورست کز یک غم
کز است با من دیوانه محرم و نیاز
بکوتر آمدید با رب چه حال ار نیاز
شبنم کوی تو که کم شود رس آواز
رسم چو شمع ازین کیمای سوز کد
که جان گرفت جانای سیکند نیاز

بر برویان تو اودم بخود نیاز
تویی که چسب تو اودم صلا می
دل من از غم عشقت دم از میان

اگر چه رو بد و محراب کم کنند نیاز
تا که پس کنز لاف ندکی در نیاز
کر که عشق انجام داشت نیاز

بست جز در دایره نوبختی
صف نیکوی آثارش فکرت
کی پیچی بحر اغوش حمایت

در سجده مدام و جان پاک
نقد کج این تر از فاشان پاک
بهر تخریب ن تیغ زن را پس

ی زردنی مال فی ملک جهان دارم
اسم بر آستان دین منزل دارم
کوشیده ام بهر تدوین لایحی
بر دل انکار پرده خود او دارم
و اما اگر که چینه زدهم مخزن کینه
کشفه جانم می خورم اسم پندارم

من بین شکی زیاده دارم
کافرم که سیکه رخ جهان دارم
این سعادت ازین آسمان دارم
قربانان کی ابرو کان دارم
اسم ریغانی که دیر غان دارم
آفرین شاه کی من رسم همان دارم

یا زار زلف تی خاکی با هم مرو

گریه دیده غم دیده مذاکری

مرسانم شبای سپید جل طبع کن

ببرید آنجورش از غم آفاق مرا

طاقتم طاقت شد از غم کجای بی

جان کم صرف ره یار بی وفا

فکر من کن که پس از بحر غم مرو

من که در دوزخ امرو کس با هم مرو

خسبی از زندگی خود بعد با هم مرو

ده ای سایه ایام ترا با هم مرو

آخر ای غم کس از غم تو با هم مرو

باشد از پیش شود در جاب با هم مرو

می بچوب جوی غم ز بهمان بار

چوبین نه لا مشد و ام کجاست

روزن خزان فلک مسرت

درست غم کرده بر او در بهر دست

این شش از غم کون کون کس

این غم نام نشانی غم با کس

قصر ز باران غم آن کس

در رهش تیر کس

کسی نم نیست نزدیکم که گویم بمان	نمی فرماید او یک کاسه به شفت از دست
که در حمام خود نیسی حرارت او گریه	پس کی گریه گرم از پسر جان بگریه

مست نامی که نشان نیست ملک شد	نوی خط و الف پنی هم و نش
آنست پیران می بخندگر نش	ای که شد بر الف ن خطش ابروم
که بخند بر پان شش معانی نش	چشم و زلف و هوش علم نیک
لی توانی انداخته طوطی شکر نش	هر دو زلفش که خطا ماست که نهانش
اگر از حشر چه صافی زلف نش	سر کون کرده پی می چه باقی قسم

جان آید اگر افتد بر غمی پیش	من تیرت که بوسینه ریسم نش
و انهای خشم تو ایندیش پیش	که نریزد دلم از تیر بلایا که بود

دودول ما عاقبت کار گرفتش	ار پین خط ایمن بر نگرفتش
در کرون جان شسته زمار گرفتش	از تفرقه کرد چو زاپد بران گرفتش
حق کف یار وفا دار گرفتش	جا کج شکایت غش بی گرفتش
رسید ز انکار و برافزار گرفتش	خضر از دهنش دهه دشنام گرفتش
سم پیم خود دید بخود یار گرفتش	بانام من آن کشت کوکت هم گرفتش
بشمه غم بر سپهر باز گرفتش	دل کرمین او زده کیزان گرفتش
زبان جابه پسنجی که بکار گرفتش	شد غصه و چون پر کن جان گرفتش

دید آب یزیم مزناختی گرفتش	چو در حمام آید ماهن پیش گرفتش
کزین باران زرد و خاک گرفتش	می برده بر آبش دام گرفتش
کرمی سوزم اجان جگر گرفتش	کند او پندیه از کرمی حمام گرفتش

آتش خون ل زارم شد ز درد
جانی نیست بجز کوه مرگ ز چشم
ای قی از بر این ستم آن میرم
کرد بادیه که بهانوی یسنی
حالت بود طلب در سخن شمس سلیم

شریت بجز اینت بجز مرگ خواص
کرد غیریت که در شمع غم خواص
بهرین بود اخلص نجان اخلص
زنده پوشی بود از خاک بسوزن ز خاک
که نرزد کسی خست و دود نمی خاست

رسن از تو ام و فاست عرض
گر کنی می کنی و غایب کن
بهوای غمت شد مرسو
رسنک سر بر آستان توام

را که از هر سر و دین است عرض
از دفا هم بر اجاست عرض
وز خواصی خود را است عرض
جای دیگر را گاست عرض

ست سیم زنت مغزی خوشگل	که جز از دست یزدان پیشکش
لب لعلت عجب ابروین کز پیشکش	گر که رای بود از پایا پیشکش
هر کجا ناله یلی که گشتی بودی	لاله با خون دل و ناله بخون پیشکش
عاز و آواز و ترنم بر همه آفاقیم	زیر پر خشت و در سبزه پیشکش

مهر که دل کلخه از جبر ان می	جان تن از بلای جان می باید
هر که باشد دوست از روی و چهره	سیکله از طعن کویان می باید
و آنکه در کوی ملاست پیچ بخونیده	تغیر داده ازین سیه ان می باید
در دهنش زلف و خال تابان	استکار از آن سیم نهان می باید

در سیم و در سیم هر که در سیم

بنا کرد از دست و مان می باید

لعلی است اینهاست خوش بختی که گشت

سایه چو جان فانیست عالم از کسوت

که بد تو بزیست راست بکند که گشت

کام و در نیستی با که جسم فانی

نمی آید که بنود از در پیش فانی

چرخ خورشید که در عالم را میگرد

چشم و آبرویش کلسا و ساگرد و زار

که از دل که جهان گشت مست محمد

پس ایم از انهم که می شود که از در

را بد جان مرا بخت را در این فانی

جهان مرا زان در غش از جهان فانی

بسی را میجو من ز کسوت و زیر کانی

که جان از خشت من است و من خندان

که کردی زخم و عوفا می این جهان فانی

که شکر عدو و ارفاق با بغاوت

چرا قنای طاعت که در خجسته بام

با نیکه سیج روی می با هم اوصاف

کای که جسج تیغ بر دل من از عفاف

از پیشانی سبک

یار ما تو اشکات غرض

ای شده حال چو بن خورشید

چون کل از پیش خطی باقی

عجب آقا فقط دور دور

کر چه فرق خدایت نیست فقط

کمان چرخ خونی خط شکی

خطایک شود از خط غلط

نماز آیین خط از کل عارض

شد روان طرف از چشم صد

عرو مجملات که شد از پیش

پرو صبارت و بر آید و در پیش

دور از تو شد جان باخت و غم

و چون شکر شایسته باطمینان

چون من بودم و من کی باشم

و در شوق چون من شکر و غم

احوال در پیش چشم

ماند بجان پیش کمال

یک کس غایب که فردی بدو دل
جان بدیم سلیم دلی حیف که خفا

کردی که زین بدل پس آفرین
با این نیکند بدم بر سر فراق

خلاص زیت ز کوی غم بیخ طوق
یکو نه راه بدار شقای عشق بر دم
سرخم زیت ای خوش آن زنی
مجی که کلفت فداه است مرا
کمی خال بی بی پس کز کر که

ربکم بدیدار که بود فوق
هر که هیچ کی نیست غیر درویش
که نیت زره حریف جوش شمع
عجب تر اندیم جان بشود محقق
بهر اشک جو کرد آب که شربت

اگرچه بویاسلم بسی پان فراق
یکوی زره بخون و امق من راه

دل که شش زنی فراق
نمانده نامی در کشته ام فراق

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

که ز بخت ز بخت بر بخت

بگوئیس پس سلیبی چه جای کعبه و دیر

ازین ملا چه سر پید سیج جاعا

آن سپان کال کسند ز بانی کپ

از روی باز ماند خیرت و انجند

بشنو ز روی وجه که نوشت فرق

شرح بیان عشق و دوست چنان

بر سپر حاکم رسته جانها کنگش

لخت است رسته کس را در جان

نغمه ز نو ساز بر زم دوای دل

در دم زباده شد ز نو فن و نعل

پیمون یکیم چکسی در تمام حال

اگر کشیده است ز زارمان چنگ

ساقیایم ده که سازم دی خال

سلطان بزار چکی آنست دل کب طال

لی زبان کس از خیال دوری است

وای یکیم که در زیاده باشد خیال

چون کند کس بیت در گردن بید

بهر جان کن سر و دملای بید

زاده و آله گمشده را پس برآید
و عسل نیاید و دلم و کبریا
حد کن ای ملک پیوفا که کج بین
چنین کن که من ارم ای پسر عجم

وقت صورت که بشو و فغان است
بر سر که دید بیا مانع ناکه فغان
علم زار چو کرم آتش نشان فغان
هیچ دل که زده چو فغان فغان

بسا که چون زار است ملاقات
و دیگر سپهر میوش از آتش و ناز
که چه علمای باشن در نیت زمان
و وفا و مهر بیکان پیش می در زند
عش و دست چو اعیان بکند اعیان
هر آنکه دیدم در آتش و دهن و دوت

که گشته ام بیکه شوق چو جفا عاشق
در است دید و چون هر جفا عاشق
کشته ایم شوق پیوفا عاشق
است که نشود و کس آتش عاشق
چو نیت که باشد بر خدا عاشق
بطرف کف که عشق است در جفا عاشق

سب

مرگ ب دروازو کنم و از چشم من
صد گویم در وقت کرب و مشقت
جان تو گزینی نظر و کچه در وفا
از هیچ صلاحی بی گشته ام

باشد که ای من از سر که ای دل
گشت از بلا محنت حرا بی دل
ما با تو چو آینه ایم انصافی
رسوای خلق عالمی از با جرای دل

با پستان سپهر گشت و شاکل اجداد
من چشم کپره از شبنم بوی نیت
ساقیا زان آب سستی سوز در و بر غم
در حجب به ارج ای درخام جان هم
از نفس با صد الم ای غم نیست نام او

بر قتل بیچاره در بر کرده آل
بسم الله از اسب صد جانم تو شمس سال
کز خردی نه خرد دیدم حاصل غیر از مال
چون شود عالم مرا نکند و دور وصال
چون بینی از راه اسب کس از جان

اگر لایق نیست چنانکه مضرب را
پس نوازی کن چنانکه تارها را

بسی می شنود چنانکه مضرب را
بسی می شنود چنانکه تارها را

بس که مستم بل خون شده بار با جمل
نفع از گرم دوت دل چهرت
دل که نظیر عشق است اول
ساخت رواج جان من و نازده
ای سلی می خوردی می که میانی است

شرمم ای که خیاش کن از دم در دل
سبک می زخم زده باد تیر از نزل
بعد از این که سر از کوه چهره مان
بمان ای که بپایم اوایل
سپهر با نگاهی بگذر و در گل

سرگرمی با دچرخ بستلانی
و چون کنم چه چاره که دایم در شرم

بر باد و جان سیران سوانی
کای می جویده و که از جهای دل

میسارم کی پسینی امر سخن نیاید

با اس پر که حرف از خست کی یزد

یمنو ام که سپید ساینه بر راه بازم

که مرا خاک پای دو پلید چون می نامد

چو که در غم شش فاسد از من بحال

دیرت سم کشان لبی شدا که از نام

کمی که بدین زبان نه نام در دست

اشا رهای یاروش شدا و غصه بازم

چو عودانی هر یک که خند و زخم

چو چنگ غم که روزی از لطف بازم

پسینی خانه از اغیر دوست خال

که خواهم خلوت جانز ابرود دوست دارم

سن که از اغیرت غمت بخوانم

نظری کن منیسه زار و زبونم

بختام ز شراق تو ضعیف و پمار

که که از من تنگ برون آمده ام

کنم عیب که کن کف باست نم

که بی پدل می صبر و سپک کونم

باز بر باد یک کریم خان چشم
نظرانی دوری و قریب جان چو چشم
تباروشن کیم میز نظر روز سال
یت بی خاک و گل فصل تابی عالم
دل از آتش و آتش کشت کباب
ای سیاهی طیاره آن حرمت

بحران فریاد کی خواست بنام چشم
بس که برید نه با یم تان چشم
ششم که کرد و اندر دوزخ و دنیا چشم
یک کل و آله و اوزان شد چشم
در سر و کار غم ماه و شان چشم
در نظر تنگ چشم دل و جان چشم

روی چو ماه و اورا کتاب کیم
کشتی که کشت سن کی اما چشم
از نام چرخ اگر چه در عشق عار دارد
نی بر جانی با من بر سر

آن کس که سینه چرخ اول کتاب کیم
جانم سینه چرخ را چرخ کتاب کیم
که کمر کین است را عالی کتاب کیم
کز کمر کین است را عالی کتاب کیم

کس چون منباده که او غریبم
کاشم که آن را کند باکی شدم
بر بستر ملاک من خسته را چو دید
ای کاشم از برای خدا زلفش بخت
دارد سلیم از سخت عاشقی رواج

و غم زرد کان خدای نصیبم
جو زمره اش وطن قریبم
شد خسته دل ز پریش جام طیبم
آب پرستم و صنم و بویبم
ای طوطی جان فدای غنایبم

کجاست این بختی که از تو صدتم
خواه چو باریا ده کن خواه و کجاست
منعش کن مگر لطف که آن هم جاست
شاهم اگر با هم نه ز بیم زو
بیت زنجیرم که هر چه می زو

مسکلی اگر یکم هم باز هم زوالم
را که نماند زوالم منکر خیال منم
بیت هر چه هست نه زوالم
بهر خنده که کم کن ختم و قضا بدم
ای که کجاست تو خود راه و دم سدی هم

این سخن خوش بخت یا بنیادت که باز
گشت آمی به جسم ابروی تو چون چرخ سیاه

در سر پرده وصل تو درون آمدیم
را که بدیدم بهم ترا اکنون بخت آمدیم

از ابروی تو هرگز نیکو باز ندیدیم
مردم با بسبب نظری حیف که هرگز
پروانه صفت را از روی شمع حیات
نماند که در ابادی بگویند تو میاور
بس از غمت چهل از دل بر جان
درواقع بهر شب ز فراق تو بیدار
صد عاشق تهر با خست و در دیوان
آرا از جان سوز بگویت چه سیاهی

تا در سپهر مهر منی صد باز ندیدیم
خیز خواب در آن کس غم باز ندیدیم
در آتش غم مردم و پرواز ندیدیم
خود را بر عشق سپهر غم باز ندیدیم
کس با چو دل و آفتاب این باز ندیدیم
کرده ام بیست آفتاب که هم آواز ندیدیم
در صومعه یک زلف سپهر انداز ندیدیم
بر سر نشن جان و دم و دستان ندیدیم

صدقه کردم که ماستی بخیر
پیشتر که تیرامی همچون زرد
راش در دل من شد چو گل در می
ای سینه یی لایق عالم طاعت

در ره شمع خود را بدین مناسبت
بس که از تیر تو باش صد باره روزگار
لیکن دیت بر گلن گلن خاستم
آن صورت من بدین رایا گلن خاستم

ماه من که نو فاکه بخفا می کشدم
داد و فریاد چندی که پیغم بوش
گویدا قتل من را نهی پیش رقیب
گر کنم بر خند او کشد خجرت
کشدم که چه بصد ظلم از آن کیست
رو نمی بداند که زدم تن پیغم

چه طایب چه جنای چه می کشدم
خط جد از لب جبار غر چه می کشدم
آه آن کافر چه کم جای می کشدم
کفر آن سکه لاله زار خدای می کشدم
ای زین غم که دانه کم چه می کشدم
یعنی زهر حمت در روی تو می کشدم

شعله آتش است بر کیم یار چو دل

راخت نغمه ایستخوان بر غم نهایی

چین که دوری آن سپردیم اندک کم
ده یاد هم را او که زنی نیست در چشم
ششم از روز تا مگر بر روز و شب آن
هر آنکست در دوا عشق رویان ششم
هر دم خواهم ایامش صبر جان کن
آن بدست در دمس که باشد تامل آن
چون نادای سلی سپردمانه ششم

سمو هم بر روز و شب مانده کاهم
صمیم غم فدا کنم نازده طاق آسم
در طالع چو سودا ز تو خورشید بایسم
ناید بار غم و تب نقشهای سنده جام
در هر قدرت حریفان غمی که خواهم
بخطت خود که زین دوان با خدا اللهم
در هر میل شایسته بدین ششم

آنجالت دیدم چون که روشن استم

در میان زوایا کیش من استم

<p>یسنی کی بجائی ز خاک در مس خندید که بگستر شود از کفر مس آست زنی دلم صاف نظر مس</p>	<p>پای لسم کرد قد و دست چسبایه صرف بی نصف و دو کوهر خود نقعی نبود عاشق از پی چه سلیم</p>
<p>یا مکن هیچ که کما به من خواه بر دیگر کی و خواه به من انجمن گنت سپر را پس سهم غنی شیر شش آه به من داد ملک نظر آه به من</p>	<p>یا دغا و زکاکه کما به من من هم رشک چون کنی کنی تاک راه تو شسته ام ز نیاز نخند و زب فراق کی ای پستی نفع و نصرت عشق</p>
<p>بیا پس و قدی بر بخار آب روان</p>	<p>زخم شسته چو مجنون بیدار</p>

که غم غمش که غمت داند و فراق

ای سلی بر عشق جهانیکشدم

که دیدم دایره گوهر و دل دین هم

که عمر بود و ملک به پستی و این هم

است و چاک سر کوی تو دایره

باید پس این از غم ملک دین هم

آنگی خست از این پستی کنی باز

ای ماه نیاز من بر روز به پس هم

که این رسوا شده هرگز نشینی

بر غم آخر قیامت نشین هم

محران بوسیت که بسته بقلم

از هر طرف تم بلبای کس هم

کشتی که سارچا که از دود پسلی

سازم بر آب که تو که کوی غم هم

روزی که شود خاک رویه بار پسرس

پس هم که بود با دگر کیش از سرش

آنگه که کونال بت قطب جانت

بیت که نشیت کن بر سر کنش

شد باز بد چون عشق تیر بخت

فرمان داد و نه است یار و پیوسته

خشت کار بجای سپید ای سرخس

که دایم بصلت مهر و زنی نیست

تکمل سخنم نب دگر این امید

که دود شراب که دقت است کی تراف

بر کیهانی عشق خودم است ای سرخس

که در شکر ز خاک این شمشیر

سر ز خاک که غم برون آورد بخت

که کفن صد چاک کرده بهر انجم

بر تو غم که داری چون پلی از تو شعله

بر دهنم شد مریسته چه داری

خجسته کس از خلق نشین با من

که غم خفت ز خوابان این با من

خجسته و بارش ای پری اسردم

بدی بخت زین مکان جنین با من

و نه لطف تو بر خاطر نام خام شده

چنانچه دروغی است همین با من

جواب دار زو چرخ بر این

نهاد و دیو پیاپی در قصه و غم

بریده از نسیم عالمی شکرش

از کسان سرو سامان میسر بلند

بجز پسته نم بود شکل اشکر

مرا در دو جهان هر کس از زود

کشید سپهر کمر پانج تنه سحران

مائل سایه از بلاست بی جان

چو کرد باد بهشت فراق هر کردان

که در جسم برده طاق کجا سر و سامان

که شد بدو غنیمت تو فرزند پستان

سپید اندامی رنگ از دهر جان

ای عجب خست یار یا اقبالان

محراب بی پستت یار غمخیزان

ترک کجایک جوید کافران

مهر و زلف طوشت یا جان بخشان

یو کجایک یار زلف کسب پستان

ماه تو است سپید ایام روان

یا چشم دوت یار و غار کریان

از عجب و خشم است ای کسیران

ای که توبه

سليم راه اميد را در دست نهان

اميد و ابرو از عید به عیدم

چراغ افق سیری چو نا امیدم

کجا می کنی یک پیکر حیات کو کجاست

کشم زارم بدین بی انصافی که تو لایق

ظهور بریت افکندم ز چشم می سپیدی

از پندل سپاسی باز بروی کل نیست

کرا از شکنجی بی خواسی کس شیشه و طلا

ز سپیده درو او را استی جای بدو آن

سلی ای سبک چه چونی با من

از الهای شیرین یک مسموم کن بشکن

همیشه در دل مجروح من تر نشکن

که گفت از قول زاری به من که بشکن

مستی که به بار از چو زید و عمر بشکن

دل زارم از چندنی خویسته بشکن

برای طایع کج غمش با وجود بشکن

کای پس غلبه یه بر ای غم

چاکل کز نسکام پال در دست
شسته سپاه عجم کز غنا شسته پد خج
سلیم از نسکام روی نیرنج دق

که برنگال کی شسته و زین باسن
بست شسته از شیشه باسن
غم تو پس بود ای سپهر چین باسن

بر بختی از اسل عشق دیدم
و کم کرد چرخ خون غم ترا روا
بسم خود منی بی آب دور و گریه
کسی که از بوی کسخت و برنگال
نحوه اسیم که کمال از کوفت و شیده
آتش از آن که چون شمشیر بر بوم
کرم بر پیش تو بگذره غباری

هوا ز نیستم و آسمان دیدم
اگر چه در پیش دل پیش از دور دیدم
بپای بویس کمان تو بر سپیدم
چرخ از خفت از آن شمشیر دیدم
و کز طبع ایضا رسم شنیدم
و ز انفعال چو پروانه طبعی دیدم
کسی ز شرق که تو می دیدم

که در ظلم دوران دنیا روزی باشد
که تو را قوت آرم در آن روزی
بیا پستی و پای همی باشد
پس از هر یک جای تو بفرست
در آرم سیرا کن در روزی
سیلی که دیدم پس مرا از غریبی

که صدت در آن روزی روزی
که در آن نقش شد آرم تو را
بیا داد امن آن پس روی
مهر و رسوای آن روزی
بطف این کار را بجا می که در آن
پس ای آن پس بجا که در آن

ای تو ام بی غایتی
ای پس منظم و سیکر
خار از غم شمع زنا و بای
شرم میدارم پس ای بی بی

مردم که خبر جدی
بخود تو در عالم کسی
لطیف فرما بر دل
ببین سیرا کن از هر

بر

پنهان شو چشم من ای بریده خیزین
بر آب چشم من بجای جسم و بگذری
ای بگوشت که پریشانش
بماه چهارده چشم بست رخس
دی شستم نماز و نون چشم می کشی
کرد خیال خاک رویم آمدی
یارانوای سلیم ندارد جفا دروغ

آخر مرا چو شک مر از نظر حسین
جست ترا که گفت که مرا گذر حسین
ویرا بابل در میا و در خیم حسین
راز و که ما و پال باشد خمر حسین
یکروز بنمایند در روز که حسین
تو خود بجا پیش من ای بگر حسین
عاشق بدید است که مستی حسین

حسرت سوخت و در یار جان کجاست
مهرگان هر زمان که هم که رویم آید

بسا و اسپه گل را بنو نایابی پاری
ولی تر جانم است راه ویرا گذر

پوشیدم لباس کز انچه بد بپوش
چون گشته عفت شوم آنجا که نشینم
موانع اهل باقیمه در شب بپوش
یک لحظه که مرا باریو در سر کویت
بر خرب بود که خواهر می شه و یک
باش صفت اهل تو ایستایی

کر کرد و ترس است بسیار بر من
خو هم که بود عطر و با بر کفن من
کز عشق تو پا خیزد جان من
پندار که شود در خوشه رضوان من
اگر بود از کرمی عفت سخن من
در کوشش کنان در عین من

خند تیر غم بود بر پسته نسکین من
من بی ترسم نه که خود که در کوئی باب
بر من شوم که با سده زینت دوست
باری خاک درش سازد خرم قدم

یا ما است باکی پند دل انگین من
جان سپرد و از عاقل بی این
یک سر زینت نقصان حسن در این
است تا که نشد در زنی که این من

با ما لم روی پای کت مان شو
ای که سرچشپنی بر سر بر دلی
چون کنم بر دارم آن ای سیلنی اجضا

آخر از راه تو کیک می خوارم هم
که گوی زنده به شب زنده دارم هم
بخت کن بکدام یکدم ما دارم هم

دری خست کیک لب دمان شیر
مرات دیده عشق تو دم بد کرای
چو بر لبی عشق که وقت بخش هم
بجاک پای شریف تو ای شه خوبان
آه ای سیلنی من سر کی

لطیف سخن است از ک دمان شیر
تراست لب بکزنده مرمان شیر
نمایدت الف خیم از ابرو ان شیر
کز خاک پای تو امست چو جان شیر
بود ز اهل بنون ناله و فغان شیر

ای هونخ خوب تهر هم کن

خط خوش لایق تو ای دجمن کن

<p>خطاست اهلان و هم و است چه حاجت به این ایام پسندین که خبر بدی از این مردم اینک نشین خوشتر جز در جهان دیگر کاشین</p>	<p>در بحر آن قدور و در عتق است بعثت آن مخلص پس بر ای سرخوبان اگر غیر تو دیدم در این کیش راز سکیم که حریف و فاجر سرور دار است</p>
<p>بسا واکس چو من که بر این چرخ کسی است که نمی خرد کی که دیوار کبریا که نشسته ام بر صفت بخار این که با شمع آن دیوانه ای سیه چرخ</p>	<p>نظر در رویت گفتم شد تو کلام نرم شود و دیدم شمشیر و ابرو بر آید کی که ای بر بر می دیند هر سوزی چو نیستی و دم شود و خبر اندم</p>
<p>سایه شب بر شادان سالکان سایه شب بر شادان سالکان</p>	<p>سایه شب بر شادان سالکان سایه شب بر شادان سالکان</p>

<p>آنکه یار خود را چو ریشیه کردی بر چون سیاهی خوشتر از آن باشد که داشتی</p>	<p>اگر شرف چون شد با محبت و حسن جان هم از شوق داشت یار حسین</p>
<p>چنان دانده و قماری بر سر کمار چون است در محبت جای یک سان را</p>	<p>که هرگز نه دارد بدی که شش خبار تا که شکر که در شش باشد آید بار</p>
<p>اگر صد ماه در دوزخ آید از وفا هر جانب که می خیم ملا می در کین دارم</p>	<p>بیار کس به خیم نیک کس با این هر سوختنم باشد غمی در انتظارم</p>
<p>یادش بر روزگارم افروخته سیلیم از دوریت با کمال کیش بر سر ای</p>	<p>نیامی چو گلشن سایه ز این که یار حیات حال غم شب خاکسار</p>
<p>نامم باشد نام من از کیشید</p>	<p>بود کوی تو خود را توان کشید</p>

هر خطی نازک کس چشم دیرین

هر شست برون نامی موی آن

بارب بلوی تو خا میشت و افسون

در دگر که نچاید شد کجا برضون

ای دیدم خسته و طویلیانین

باز ای و در بنایک کچه با کسی

ای شش نقاب مرا نوردیده

خرسب کر که از دل این ایستاده

شغل کا نه شستنی ای بیستمین

چشم ملول و ابروی چشم دیرین

باری بسوی عاشق در مانده بازین

با من شین و کرد و بوز که از این

درازت فتنه جوی و کرهای بازین

کند ز رنگا ز جو دگر که کار این

خیز زنی و لکنت این کس جا و

یک چشم تو ام شد از باز یک و

هر که که اشارت کند از کوشید

چشم دگر تکیست من زده و ریز و

چست ی که در حلقه کوس بان

چربوت این شاکر که بر کل برتر است

چه دقت این هزاران شاکر که برتر است

چه چای و چای که این آب بر سر است

سلیح ال زمانه و شاکر که در حلقه کوس بان

چست ی که در روز از وی شاکر

چه پند این چار و یست که در روز

چه قمار است که این شاکر که در روز

که چون این صفت هر شاکر که در روز

نمی بیند که این شاکر که در روز

شد دید جان من شود چرخ

و ارباب من از یک که در شاکر

خفته شد از شاکر که در شاکر

شست بر کم شاکر که در شاکر

زان کس که در شاکر که در شاکر

رین که در شاکر که در شاکر

بی که در شاکر که در شاکر

ای وای که در شاکر که در شاکر

یکشده بر شب سلیلی از فراق

با سحر که همقام زلف تو

هر سحر است هر حال طرباکی تو

بر طحال می جدا بر پیستی باکی تو

نیست در صومعه نه در و در کجاست

کز دانه در خور ار پیستی باکی تو

بیر حسن کجاست بزم پر مژگانی

چند پامال ز در و در و خاکی تو

پاکی آن رخ که خسته بخت است

کز خاطر گذرانم صفت پایکی تو

ای سحر عجیب از عجب از انصافی

نیست از روز و رات باقی بختی تو

ناله که جان را روی لهاست

بهر سحر که نام زلف و ادب تو

ناله که یک بزم از آن بزم

میران شده ام از تنهای عجب تو

آن نه چرخ که رخ زیاچهره بیلست

هر شید که کفر ما را باقیست

زلفش کجاستی کرد تا ز کجاکل
تا خشم دل خاک درت بوفی بد
از زلف زلفت بزم کجاست
یک شوه زبانی تو در کشتن بن
طلعت من وی چه این نیست

از زلف غمی بزم بزم زلفت کجاست
نی حشرت هم بودم غمی خشم داد
تخیر به محبت تو دود و مند و
آلوده خشم بختی پس آمد و باز
پاکت چو کار کرد و خمار این

ای کجاست زلف شام روی تو
زلف تو دام دل اسل و ف
هر کجاست آرام شد در کوی تو
کیست قلاب کام اهل دل
کز زلف کشتنم چه پاک

زلف تو مقام زلف تو
دود و لعل ایستد و اقم زلف تو
عاقبت کردید آرام زلف تو
چاشنی شامان کجاست زلف تو
مهر ز زلفت شام زلف تو

که چه پای پس چنان خاک خوارم هست
چون شود از یارم و قهر دشنام ده
بستان طعن و لغم که مرا کشم
نیست قبل تر غلامی چون یی غلام

پیش او خوارم چو پیش یی غلام
باز دشنامی که جز اسم بصد زاری نبرد
نشد عاشق کشی فتنه اری ازو
که پیه ای سلطان خواجه سوار می

بروای جان بس دل بردار بگو
بگویم از سر کوش بگذر آهسته
شش آتش خنجر ز نقش کوی
پیش آن کاکل کل بود پریش نامزد
خبر کو پس که از آن کوی خم دهنم نیست
و دیدار دهنم که خیزت مت پیار

یک یک بخت سه و دویست یار بگو
و گویر از هم اگر بخت تو بود یار بگو
که بر دل کوش کند از تو بگو یار بگو
هر چه کردیم سپارش تو نه یار بگو
حال تو از خبر سیری در آید یار بگو
سخنی باری از آن لعل شکر یار بگو

بگریه بود پس از شبنم جان
شب که سیم از رخ و زلفش نیفتاد

خفت ز آب ریشم و دیلم و
صد بار به آب ریشم از دل بوشاد

و چه خاکم در چاک غمناهی تو

ببر من رخ بیدم یکدیگر بخت

اشک را گریه صد جوهر بر من است

هر دم ز من یستاقی و با زنی

کل چکان خاطرش کان می سرگشته

ز شانه ای سلی غل را غنچه کن

هر دم زارم ز شوقی و این ساقی تو

تو کای دیم از شیرین زبانی تو

یکشدم هر دم قفس زبانی تو

از مراد ارجان سده ای خرد و این ساقی تو

کتاب روی من است این کتاب تو

تا شود اگر تو ای قام و شایسته ای تو

از چه نم هر مایه ز صد دل زاری

مرکز نم ز شسته دل کلوزاری از تو

<p> عاقبت چرخ بظلم او آرد کرد از کوه چون چرخ بر سر و دم کردیم ز یاد زانکه سید نام فراموشیت دایم سوی بی بی پان از پیش کلیدی حال آنکست می سر بر سر زانو پیروی بر چاک شکست پیروی تا چرخ پستی وافتی صلیب کوه </p>	<p> آنکه جانم داشت سپردم به هر کوه کشکی زین بر ختم ظلم هم جفا بی صبارش پیش کن کن که یاد در سر عین دارم به عین افسوس دست بر سپهر غم بر آید روی کینا کن بر دول نام دول آن چو پست ای سیدی که فراق است و جراح </p>
<p> بود ای جانم شکر دایم در کوه فدا دایم در ویش از خون می </p>	<p> سیر ای که دل خنک است از روی کوه نه زانکه کشش ز خون در کوه </p>

چون می کشی تیغ شمشیر
سر ما که سپردار کشی از نیست
ای سیدی که کوشش کسی نالون

دل نخت زده را سپید از کوه
عاقبت سپهر بجای کشد این کار
اگر کسی است که درین بندد و ابر کوه

تیری نمی پرد و لم از کمان و
بیرفت ووشن ل بر کیوی ب
درد او که گفت و شنیدش که است
چاک سوارین بوی سید سرود
آه زانو است که کشش را بکش
بمخون نه است حال من از درد
بر چشم من خون سیم که گریست خوش

کوه بکینه اندرین بان او
گم کرد در اندیشش بکسیان او
نشود و یک حدیث منور زبان او
ای سنگ خیر با کیم عیال او
زنده زنده سپهر از آستان او
شور که در چرخین آستان او
مرکس شنید از او دهقان او

می شد موی سدم زان پیشانی

ایستایشان بی بشیر مرد

کی دلم کل بودن یک پای چو تو

عیت است پیکر آن زانکنداری چو تو

ایس سیرن ملک کم دیو پاشان

چون خاکش عاشقی چو راری چو تو

پنهان قیاس دل هم گریه است

کس قصد جانیه ز کس زانکنداری چو تو

داو ز کوه امید اهل عشق سپردن

صیدی که گردن نیست شیرین چو تو

کنجی پستهای سن و سبب غرض شد

اری در آن ایم و صبا چو تو

ای لشدن چو ز منور امید از آن

یار بکند و نا امید امید چو تو

کنم تا با این ستم از طبعش ملحق

کس که کار آمد کسی به تیر چو تو

زیر کمرین از چو پداشته

از خف بد ز نیت سید داشته

بود زان پریش را از بختی ایم
و ناخاکه چنان می شود پانیکو
بجای چرخ خصب بود بین است
کشتن نیست فرقی که دو دایره ای بکن
سیلی را بوقید بر خم شش سلطت باشد

بغیر شش سیم بودی کنایه بودی
بریشان آنچه از بختی شش را خجی
نظر کردی پس لایحه را چرخ بودی
چو مرزای که بودیم شش را که بودی
چرخش را بر پستک غایت بودی

و بدم از شش ای سبک کل زین
که پست می شود از دهر روی
دل که شش این چنین شد ز خاسته
مثل که کبار دل آید چون آید ام
خوابم که ز شش خشم بودی

و بده خود پند انی پند زین
ز پست خاک شد جان من سپید
بیت این چنین شش بود چمن
گشتانم با دای شش چنان بود
گفت از راه که شش بودی

بمشای پس از سرکش روی ز روی بس

ز دل شنایه کزین بر بال برسته

کمر کن از تابیت آغاج خرو

پای پر روانها بر شمع روی خرو

ز رخسار سیاهش ز دل چو گوشت

و چه مهرست این که کجما کج و افرو

ساخت بر آتش لعل آتشخیز

عالم این کاری از پایست و خرو

کرده دانه چرخین از دراکه دوازده

پیکر یوسف خویش را بر کمر خرو

تا سر سپنج آن ممد کن ای سم

کز نوایش بال چندین مرغ جانما

ی بکر آینه یار جان بر شین

ز چو خدو ذیده دل بچاپش نه

ی شمشیر زینت رخ و ملک دل

دست تر حکمی دل وایش نه

کرچه نه از خنجر خشت ریش هم تی نما

مر می از دل نه خورشید سر سریش نه

عشق بازی بستر آن غم و صبر و
تجارت ز دیوانگی است پس
دوداده دلشاق لاکش باشد
ریش تاج نه دست چو ابروی لکش
ز سیدت بگرفت دم او خورشید
عاشق کمال دیگر کس ز چه عظیم

نمک بستر آن را بهیاست
سطح شعر خط یار که الما شسته
دلت سیکین که بران غم ز کشته
که ز شرم در رویش نقب داشته
روز با کچه بنین بی سرو پا شسته
سایه با و صبا کس بهر جا شسته

رون لاله خیز که یار بر کجک بستر
بصدوشین و ماران و خیزه خیزه
بستون برودان او که از نطفه بازی
چو طاق بروی حسن او دیدی کوکری

بصدوخ و چیدن خون کس یکس بستر
در اچون پنجه از آن دوزخ بستر
تیرین شازده طرف را بستر
که دوزخ کجک بستر کد ام بستر

سویستمین زار کواری کوبن

خمس و شیرین سوار تو دارم

سهم دور از خرت باجی قانده بخانه

بسمد سرت گرفت در مقام کاروانه

پیشین پیر و تخیلی شه خوبان

که من با فرات میخیم خوش دهنده

دل دیوانه ام با دل دوری تو خریسته

بین سیر و کل کن دارد یاد دیوانه

سکین که ای بی نوادری در گریه

تو شاه و خرمایک و حسن طایفه

زینت از زودارم که هر پادشاه

کر مکن اوستی بگوهر آدمی پادشاه

سیلی که چایست نهفت از تن سوار

چو پرواشمن خورشید را از برونه

از شست مر اوی به جای تو

که نیم خری نه به غیر جان تو

بس که در گوی توشت خاک را به پای تو

مر طرف از عاشقی بی شای تو

ز دوسا یل شکست خاتم خراب
سر و بالا ی و لاف ز غبار
ای که بکشتن کشتن تو ز دست
موتی غمت ای سیم خودی ز غبار

شکست ای تن رو به پیش
چو کشتی غمت ز غبار
ز ب و پ سلام ز بر کشتن
لطف کز دست سر و کشتن

بختی نسبی و زاده ام ای غم ساز
ویرانه شد جسم غم طغی کن کجای
نرفته شد بهر بلا بروی ز غبار
ای جرد و از روی اندک کجای
چون ای آن که کسان ضعیف توان
از کوسا است با شین ز غبار

صیت محمدی ب و زینه ساز
دیرینک باران تم دل ز غبار
کجای جگر ب و زینه ساز
باشد غم دگر و کجای مرابا
باشد غم دگر و کجای مرابا
ای جان شیرین و سها ز غبار

<p> باز از سوره هم چسبیده بر آفریده که چنانکه دوا که پسند که پسند او بیکه خستد بکمال من بگری تو از بی خاطر بخواهم از آتش تو سجده با عاشق میکنی نمی خیزد در دای تو شب روزم تا تاریکی چاک خواهد زوشش عشق سلیم صبر </p>	<p> چرخ از دست جان مرا گشت چه بلا است که بترسم من آفریده ز جسم دل که بیک جان خفته آه که کس نیست و خورایند آفریده و اعا خوب سمر مات که آفریده که مرا نمی بینم زنی خفته جامه سر و صلا می که خورده </p>
---	---

<p> چو آتش من را از نظری افتاده بیکه آید که شود خاک کف پستی </p>	<p> عشقم خورده و در خاک درستی چو آن سایه که هرگز کدر نمی آید </p>
--	---

در خیمت بنمزل که چنی بایت
در زمانه اوقلا است ابل طاعت
راهنمای تازه دارم هر که ایچرم
سک کوایل چون است ایچره
ای پیلای هر که یار از درج زدوش

کز موم اردو است کاروانی خیمه
غیرت بسل تو در دم زبانی خیمه
هر پنج و شش گردن ساینه سوخته
پیش ازین بغیر ایچره
بس که جانم ز غم بر کانی خیمه

حش را گنای راه را سارم حال شکر که
خواجه کم که بو پسم ای آن روز نما
نودی بمر آن زیست است
عینم که کند صدو گانی شمر شکر
تیر را زخم آن قوت چون مردن چو کل

که می گنای سارم از طورانی و من که
که می و امن بود و گفت بر کرد و کرد
معاد و الله که کرد و کار جان چو کل
چو سان کرد و کرد کران و زین شکر که
سیلی کرد و کرد و جیش طرف چو کل

زیل حق بی پندمانا در کسیت

کسیست فداست و دندی چنان

راز دوست که یوم کرد یارین

راز دشمن که مر لعلی زوارین

یکم جان نیمی یکم جان خود

ناتمام که در چشم کارین

با وجود که در غم ز دوست

نیت آن قدم که در غم چوین

که تیره شب را کشتن ز کین اختیار

من در غم تیار می یارین

ای سحر چه آید در دلم بی شکریت

ای حال دست یا صورتی نگارین

بمن که بخاک پست می کیست

پس که یوم هر کس می کیست

تخمین نمی گوید تا جان و هم

در کینت و کوناز می کیست

در یغما که بعد از ضایع بس

و فایک نی یک کم می کیست

بر کجا چشم ازین دین تو با چکان
بگره چنان چون دم چشم جان
پرو فایه کل ای خدا راز او
بد تو و بعد که میخیزم نصفا
سم کر که در نظم سلی می باشد

و که ما پر دل با یکدیگر افتاد
ست سر کوشه زخم خجسته افتاد
که در افلاک از چشم سر افتاد
آید بر نام تو هم خبر و شرف افتاد
ای لطافت که ساجد و کمر افتاد

و دو کاکل بر آریسانی بد بر شش ما
و فلویب و در اجزین ای پستی
می برد آن خط و حال بر ساق و سینه
زیست نیکو مرز باکی و شوشن زلف
جز دم مردم من نه از آن خال حرق

جاده فانوس جانیت بهر سایه
کوشش می کنی بر می یک کجایه
کلی سیکر و بی شه چون ایت سینه
جان سپید بر آمدن در دوار و
وزیر خواهم ساخت عالم را زین

چند بر جان منی شرح تو پیدا کنی
که غلام تو ام نجیب را بشناسی
نظر آبی پر جو با نایب شیرین
که نایب علی پسر پسر بر روی
خواهم از غم آن نایب جان هم
خارخت آن گل نوحایت زاناد
شودت ملطفت بهر مسلم دایم

وقت آن شد که دل سمنه را
صدت خود و کیم کرد و از آید کنی
چند وقتل مرشد و ارشاد کنی
که کار پسر و روان شیوه سعادتی
ای شب غم چه شود که رین در آید کنی
که آبی پیل پر خست و فریاد کنی
که گوی کریم می کریم یاد کنی

من ای کاش نهان کنی پیام بگری
که به خست شد چشم و دل صیدار آری

و در آن بیت باری قف ایلا گری
که زشت آن کم که از من یکسان گری

ریش تو گوی که رسوا شد
سکندرش خیم از هر دیه
شمار خجرت پسندم چاک چاک
پسیم از دیدن کجوبه ملا

بین من و مهتر می کنی
مرا باری پس مخرم می کنی
دل مرا که دغم ختم می کنی
ره عایشه را قدم می کنی

باصفیر آن سحرین ای پهای باکی
اقاب عالی بر این تپه
بعد ازین از لطف و رحمت وصل کنم
حال درو مغناصت بگوئی ز به قال

دل خود از عشق تو خون شد در باغ باکی
زهر پرور و زهر نطفه باغ باکی
چند کوی روز و شب که گشت باکی
راه ای نوش از به ریاض باکی

کی بسجی من ز دم زلف سپاس

مرا بستی ز دم زلف سپاس

اراسته بزم وصال از غم و حزن حلال
از حال خود آنگاهم بزم بوسه جان
ای چنگ از بزم صفا از دنیای حرام
بهر تو ای بهر آن چو بزم ناموران

ای گل برین چمن گل از نو بیا بستی
ای جان تا و ارم در انتظار بستی
آه زلف کن قضا کند بر کمر بستی
باز از یاری بخت جان خود بستی

ای دلم را از پس زلف سرگردانی
چنین آشفته و حیران که موج آن نسیم
من کیم تا روی عالم بر کف بستی
در دلم و دوا می نسیم شب ز فزون

جانم را از پس زلف تو بیا بستی
سر کیند حال هر حال کینه ای
منی نسیم از دور خاک ریش شانی
با کینا یک جمل آفتاب آسانی

غزل از احوال کانی نیک

غزل از احوال کانی نیک

بد و حسن اگر بخواند کرد ان بی ایم
و که هم را نسبر بودی شاهنشاهی

بنا و نیت و در و اول می ایم کردی
سیاهی می بیند پس بود و جام کردی

کنک کر آب و در و جام را می کردی
اگر که شدی اول ز عالم را می کردی
نی شد یا حجاب بر و ستان کردی
غیر از این میستی اگر بودی ان
جی پستم اول من از پستی ان
سیل و نسل شین من بر و صبر ان

ز زلف ان پی پد را می کردی
در اچون بن و چون که ان را می کردی
دل دیو ان را می کردی
و کا چو نینس از ان را می کردی
کشی شاه پند جو رو که ان را می کردی
جین ای کاشن صبری ان را می کردی

ای شین با تو ام بود و پند کردی

هر وقت بخواند تو ام بود و پند کردی

چون ملک بزرگ از آتش می رسد
شاه کردی ماکل و اراستی ملک بقا
رو به رسم رنمودی دم و پهل
خط و رنگ کاغذ را متنهای رسم
حرکتی و غرض از محبت و درود فرق

زینت از کفر و اسلام و ایام
خان چندی از بدیش و بران ساخته
برین این جان و ان سواران ساخته
حق پوشان شده وین کاغذ پیمان ساخته
ای سلی عاقبت از در و دران ساخته

من کیم جا اگر کیم یک پارسین
ای قیامت و سرخ و باشم ز رشک فنا
پیرانی رسم ندارم که در دامن خویش
سفر و دارم به پیش از افغان در
سوی قبر من که ای زنده دارم بعد

یا تر امن بنام از جان و ایتر کیم
کیقین دانم که اکنون پست دارم پو
رو به شب امید جان تو دارم کیم
که گوی کوی که خاکش کسند ازین پو
چون شوم و افتد که بر روی ابرو

پسیر است از کل باد آفت و درانی
بشیر و چاه بنت چون تیغ
خمش با امید هم نکال سر کی
بانش ای پرنه روزی که توبه بشود
هم نعلش با امید هم نعلش سر کی

خط خورشید و دردی بمانی باشی
رویش عی صید یونک کمانش
کربت در دم اول چاه کمانش
عاقبت را بر خویش انکار کمانش
چون لیم ای اعجب درگاه خودش

پسیر است از کل ای پسر افشان
نوشته در سه جان دل انگر که
در فرات ختم چید انکار کمانش
نوشته در سه کره ای پسر افشان

خط را و دردی جسمی در پستان
خط را از زنده کی خوشیمان
کز فاشد تر ختم کارام در جان
الف را و ام بمانی پستان

ملاحظه فرمایید و بفرستید
می خد اسم که جان نام شاست
برای پای بوس سپه و مدت
بفرستیم پارت پس می

که ما را پس روزان اف مود
خرایتم نیت و کد و آرزوی
چرا هم هر طرف بخت و جو
شده و اضعف چنین آرزوی

و که آن خود با کد آشتی
از خطای که درم ای کشند بام
جنگ سر اول بخونی تاب کینه
آشتی شد یک این پیکانی رسم
جمع آید ای فیت که برای وصل
کرد و بخت غم و پیغام کنون

بیتش کی به بدل کد ره رانی
یا رضای شتم و یا رضای آشتی
بود اگر بر ایدی حجاب آشتی
کز رضایت عجب باشد رضای آشتی
جان شیرین سیم حلا و آشتی
را که بخت بدلان باشد برای آشتی

کی کم از روزگار و شکایت چرخ
پس بی سلطنت دارم که کی بطلب

را که سید نام با بی و نکار من نوی
عاشق تو آری اعتبار من نوی

دیگر پستی بنظری هم نمی کنی
زرد و زخمی بی دل و پناه را
جان میدهم تا تو در این نظیر
ای دیو شکست چرخ بخار زرد
و نشانی یلیم بریدی جمله خلق

کشتیم خاک که کذری هم نمی کنی
جان میدهم را خبری هم نمی کنی
یا اهل درد پس بر سر می نمی کنی
برای صرف پیس و نری هم نمی کنی
تقریب پیس بر می نمی کنی

شاد شیر اسلم آب روی
من ای مرا که غم خشم دل

که او هم می رود در دم بوی
چو دارم بر غیر اگفت و گوئی

خود نمی دانی که کس را بسزای تو
خاک راه آن قبیله شوی پای
کز کان و آن بیت و غیره این
کوی از سودای زلف کاکل و او

پرویش خبهر چه چای می
سال و دیزین سر زردیها چای
که کشتن بدستش زود چای
ای سلی ماه کاسه فخر چای

پستم نمی داری یک دیت
چاهات و ساد و بی که از شمشاد
گفتی که بعد ازین تو سپیدم کنم
کس نیست غیر ناله که تکیه در
آدمه تم سلی جان باشد اگر کم
چون سید سلطنت وصل بایستن

دارم ز دست که خود شمشاد
دایم غنیمت و اندوه جایت
دور و اکیت عجب ترا سپیدم
چون می داری غنیمت چای
کاری کن دینم کم کاسه
آسان بود اگر کس غنیمت بایستن

سی سببی بخت بجز از آنکی غم نودود

چندین روز که ناکون بختی

چونکایست ایرک بجان آیتش

در خون شسته ام چو سفید چو بید

در زیر بار کافکاف بون خاک

کردم خون بد چوخت میشت

نخل ز سر ابرام بس بید شدم

یا از ناله مات پسر دریو

چون استخوان پهلوی پر خرب و درو

پر خون بود در آتش اندوه و دیکه

چون خیمه پر ز بارم و از خوشترتی

یک کونست از دست و دل و بایشت

نیستیم که یار رسد که از نصا

اند فقیه شهر بید و بید

نه می کشیم کیت در اقلیم شقی

پیار حیرت بر فقر و بلا می کش

کا، و جان که درونی به نرسد

بر بحر بی غم غارت دل می کش

ست پرواغم کر شد و زیان تو دل	بار سوزی اینجست و زیان اندرستی
پوسه ای جستم ز عینت و بی خطی	بر سپر ما سایه آتشش از جنتی
آب بر آتش را بری کیست در شکی	ای سلی زلفه او را چو زیان اندرستی

عقل و روشم بر دلی نه یک کل کی	حال دل میسازد و عهد افتادن کی
نوبها عالمی زانوی بر وجه حسن	پسین نو خیزد ز آتش هم کل کی
خط دیوانی رسم شد بر پاصحت	طاهره افرودینا در تپیل کی
گرچه کل بخندی دل شیخای سپید	کجا بر کل سپایان از کربس کی
روی جان آمد بدل ز پیر خط جیب	سایا خبری بر اثر کل کل کی
کاهری منسل و ای دیگ کاشی	پیشم دم سرخی به تن کل کی
ای صراحی از تو ماه و دم به دم خوشی	در بیان مردمان چو تفل کل کی

کار بر روی نیش نشان انداختی

کس چینی از تو نداشت کار در بیان

مقد جانش تی به زلف بونستی

در دم جا کردی نیز ضعیف داشت

دوستی با جان هم طوق نهاد کردی

از دانات کس نبود آگاه بختی سخن

بیدار می بوی که گدازه خواجه

فستق و آستوب در بار جان انداختی

کر چه سرهای سیر از زبان انداختی

سودمان و خیر خود را در زبان انداختی

آهسته با او که یکبار نشان انداختی

بپشتها در گردن جانم از آن انداختی

پیش من خند برادران انداختی

عاقبت چاره را بر آستان انداختی

سوی دیدنی چمن را بر روان انداختی

تیر کردی تیغ شکار به قصد جان دل

قل صید خویش کنی بجان انداختی

این را از زبان مردمان انداختی

وادی وصل روشن دیده مرا
بگذرد راه زهد کینه و دلاویک
بخشای پیغم شادی که چرخ خاک

ای سپهر واپس تو نور گراستی
آنگون بخش بار خجایب کلاهی
از بس که گشتی دلا و دلدادی

که گشتی هر طریقی در میشته
باز از زمین برود شش نشسته
ای فرشتان باو شید چرخ خوش
سجده کنم بت برینچه گوید
ز بار بکار گفت ای ملک ای

از ماه و شانت طریق خوشی
روین کل و نترن از سر گشتی
با دهر بر یک پیوستی گشتی
در دیرم از چرخ بودی گشتی
شایسته برین بخش گشتی

کتابت در سال ۱۰۸۰

کتابت در سال ۱۰۸۰

تای جایی که از یکدیگر می بودی

ای سیدم اکنون چه پستان بی تو می

سایه همین پسر کوی تو که گاهی

افق بعلط برنت از دور گاهی

نشسته است بامید وصال و دلش

صد پاره و سر پاره از دور پسر ترا

پوشم قدش را که می خواهد از همت

هر جا که باشم ز زمین پسته می

وصل تو که با کجای شهر خواب

در دیده ما بس که پسر در پسته

وی روی نمودی اینجا می تو دل

کرغایت نشسته است

نمیدانم دل و دین که بود از تو پستی

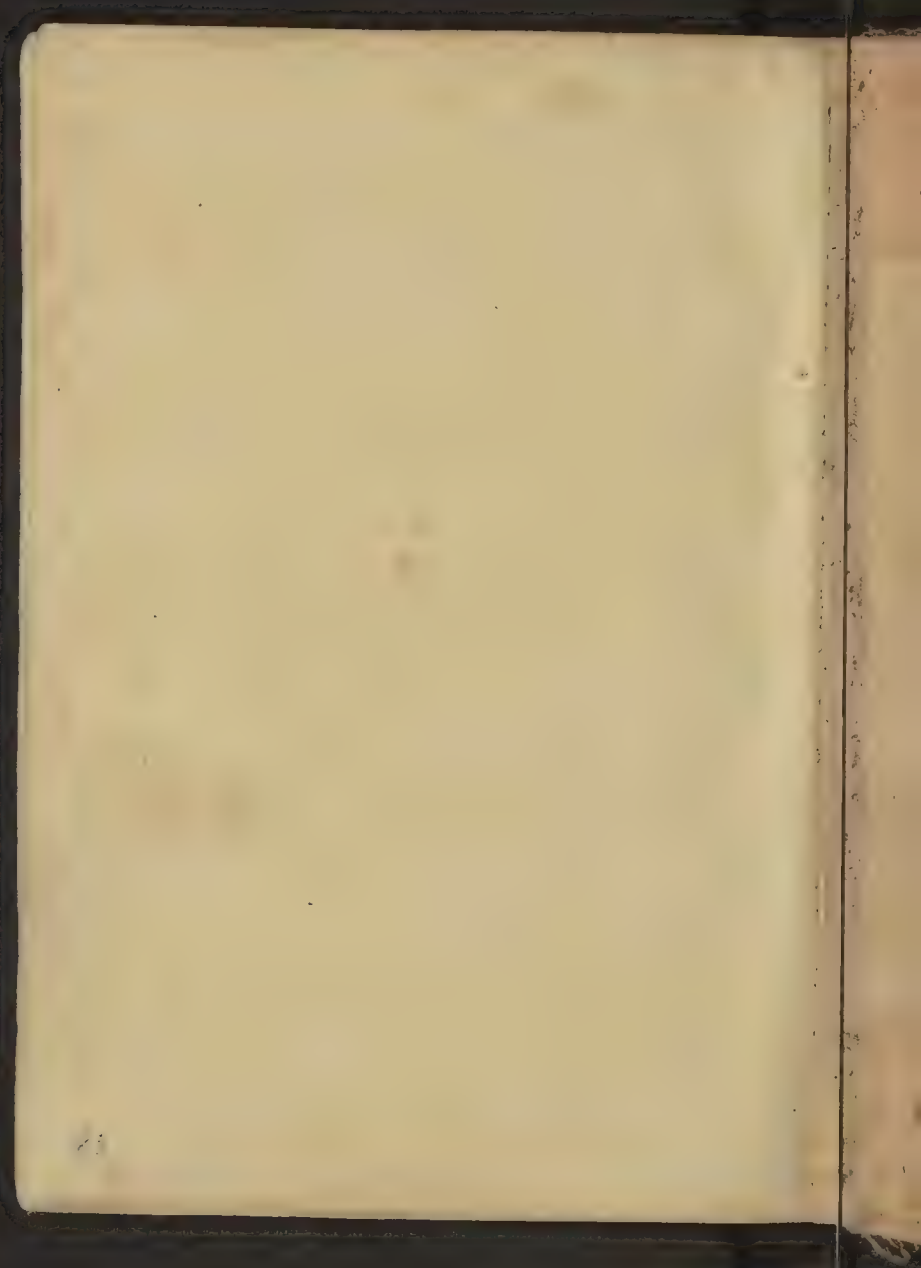
شیرین نیغ غم که می شرم می

سرازم طاهر و ناز و گاهی

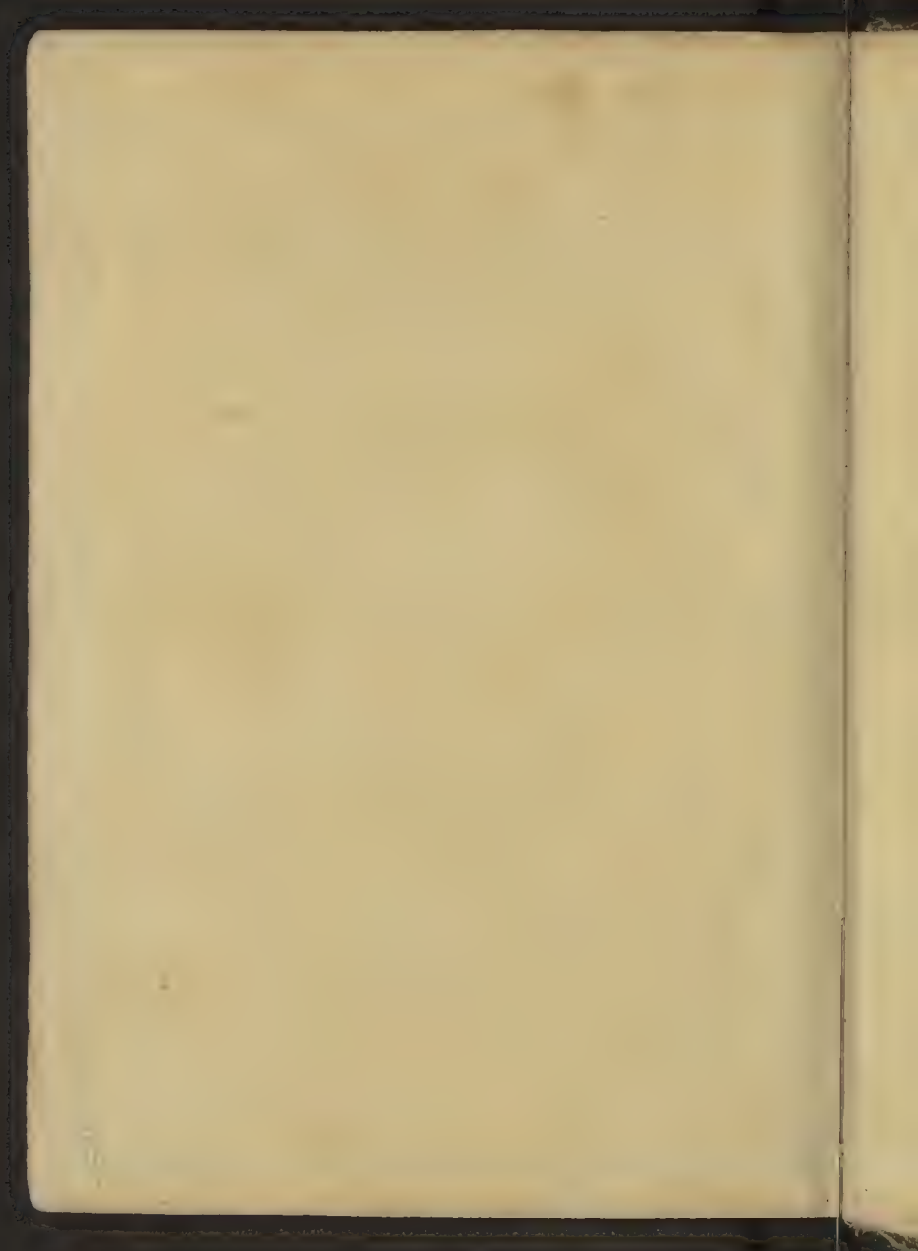
کو که گفتم خجسته خجسته

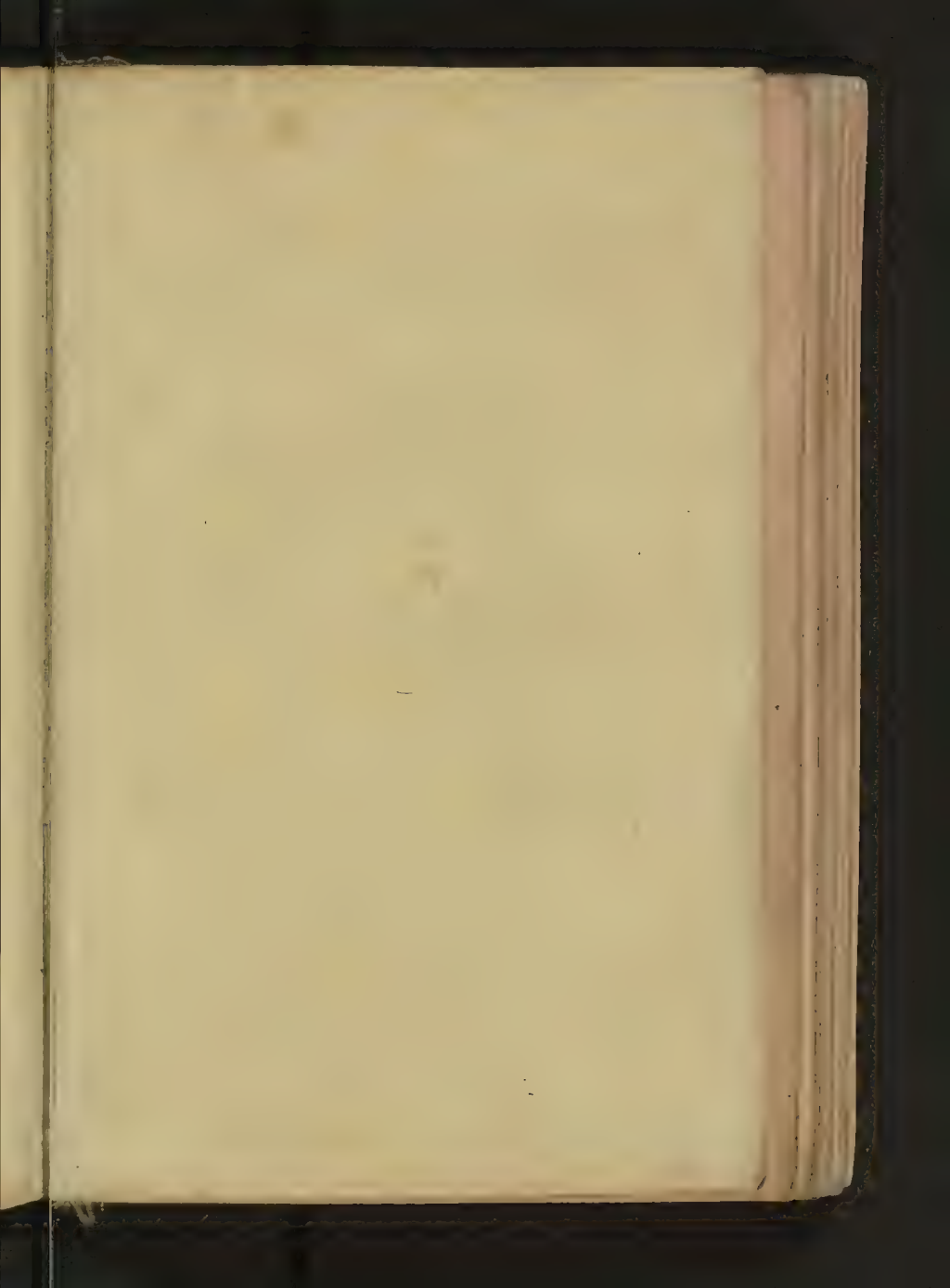
غافل عشق تو دل حار از دور

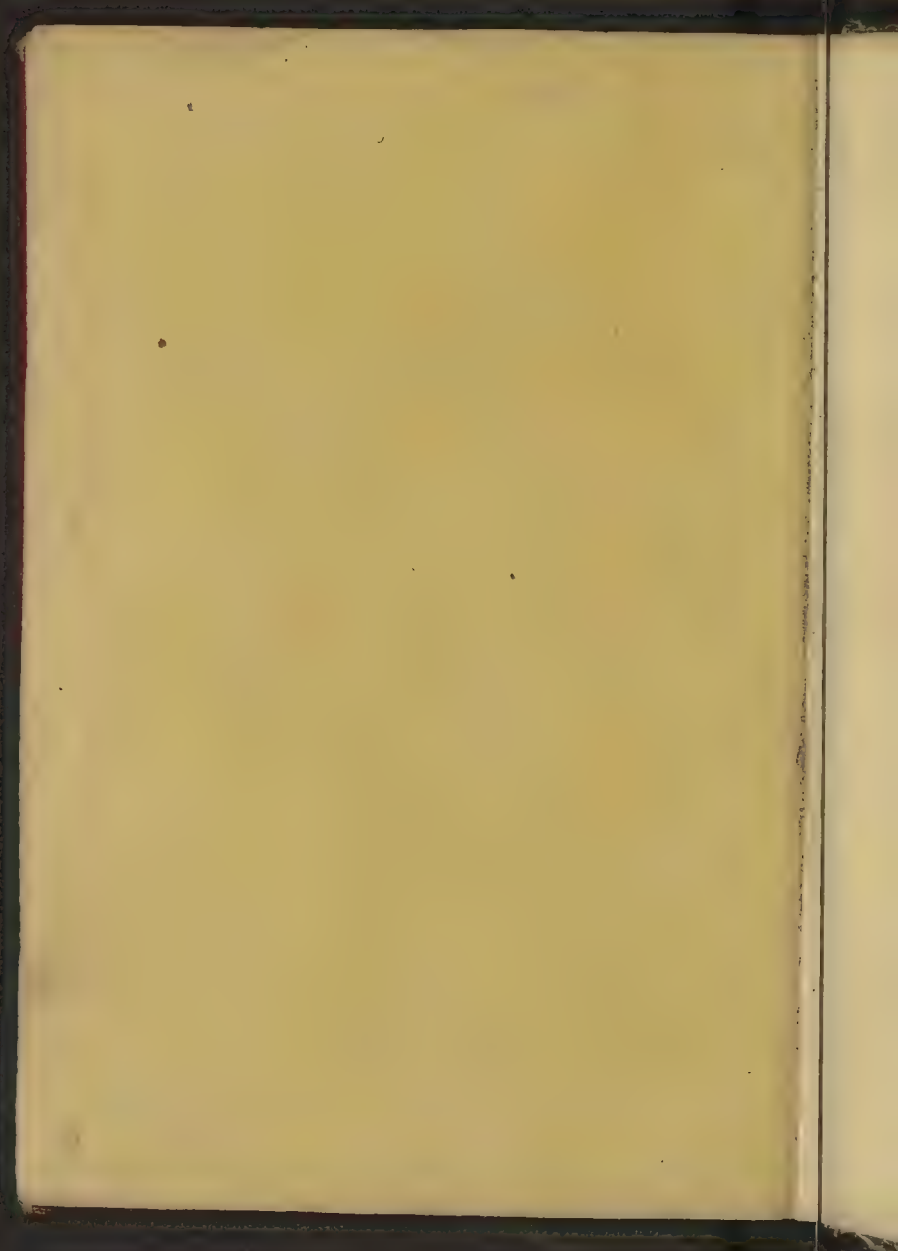
بامد تمام فتنه و آسوب و ای

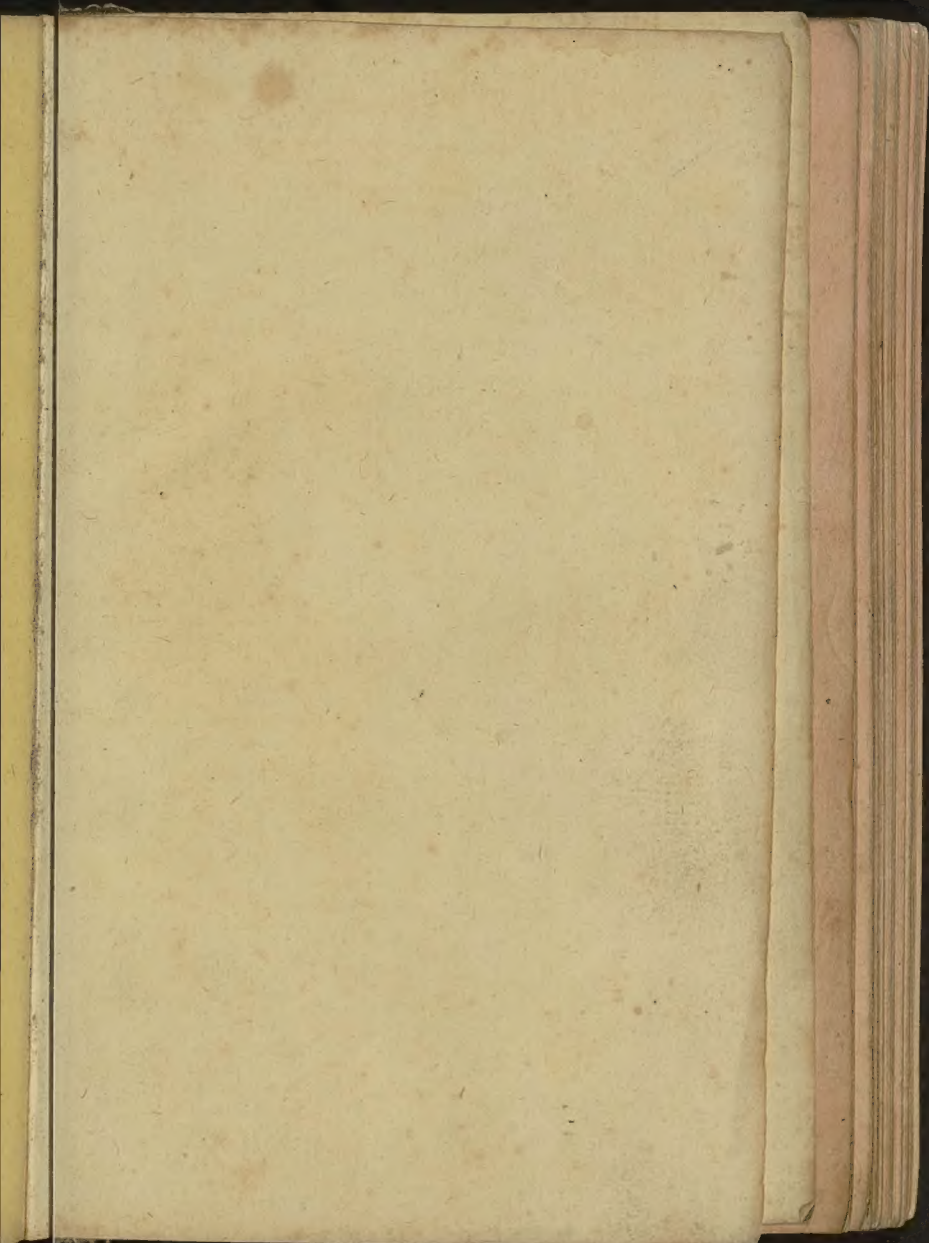












6090

5



6090

